

از صندوقی در سرداب خانه قدیمی ما

ابراهیم گلستان



از صندوقی در سرداب خانه قدیمی ما

(یک داستان)

ابراهیم گلستان

چاپ نخست در نشریه فراسو، شماره دوازدهم، زمستان ۱۳۸۹

بازسازی نخست کتابخانه دو-ال Do-Library، فروردین ۱۳۹۳

عکس جلد از کتاب *The Reign Of Terror, Edward Browne*

اشاره.

یک.

این داستان نخستین بار در نشریه فراسو، شماره دوازدهم، زمستان ۱۳۸۹ به چاپ رسید و پس از در روزنامه‌ی عصر مردم در پنج نوبت در آبان و آذر ۱۳۹۲ بازچاپ شد.

دو.

آیین نگارش این نسخه از سپارنده‌ست. چنانچه اگر آقای گلستان اصرار دارد بر چسباندن «می» استمراری به جزء صرف شده و می‌نویسد «میرفتم»، در این جا این طور نوشته شده: «می‌رفتم». گمان سپارنده این است که آقای گلستان چون، به‌درستی، طلب یک واژه‌ی واحد از فعل صرف شده با «می» استمراری می‌کند، آن «می» را به ادامه‌ی فعل پیوند می‌زند. سپارنده چنین می‌پندارد که استفاده از نیم‌فاصله، چنین خواستی را برآورده می‌کند. نکته‌ی دیگری که گلستان به آن حساسیت ویژه دارد «ی» بی‌ست که پس «ه» تمام‌کننده‌ی کلمه به جای «□» در رسم نگارش فعلی جا افتاده و معمول شده؛ او جایی می‌نویسد: «گفتم، آقای موید مودب است و فروتن. همچنین ملاحظه کردید در این نامه فعل‌ها درست و دقیق است، و کسره‌های زیر «ه»ها به صورت «ی» در نمی‌آیند، کم‌ترین چشم‌داشت که از آدمی زبان‌بفهم می‌توانی داشت»^۱. سپارنده این رسم را

^۱ از «یک مقاله و چند استاد»، ابراهیم گلستان، مجله دنیای سخن

تغییر نداد اگرچه باور دارد که آوردن آن «ی» کومک کار خواننده است و گرنه بعید می‌داند هیچ فارسی‌خوانی، آن «ی» را همان‌طور ادا کند که «یحیا» ادا می‌کند (این «ی» کمکی جویده و نزدیک به کسره خوانده می‌شود و ادا می‌گردد عمومین). از آن گذشته، گلستان حرف اضافه را به واژه‌ی بعد می‌چسباند، می‌نویسد «ازایران» یا «درکتاب». سپارنده به خاطر نمی‌آورد توضیحی در این باره از آقای گلستان جایی خوانده باشد، و برای چنین رسمی در معلومات خودش هم دلیل پیدا نمی‌کند، پس جسارت کرده و به رسم متداول، حرف اضافه را از واژه‌ی بعدی جدا کرده است.

سه.

دیگر اینکه عکس روی جلد این داستان از کتاب *The Reign Of Terror*، نوشته‌ی ادوارد براون، چاپ شده به تاریخ ۱۹۱۲، توسط *Taylor. Garnett. Evans & Co.* برداشته شده که در گردانده‌ی فارسی این کتاب با عنوان «نامه‌های تبریز»، ادوارد براون، ترجمه حسن جوادی، نشر خوارزمی؛ هم آمده است. این عکس مربوط به دوره‌ی حضور قشون روس‌ها در تبریز در دوران استبداد صغیر محمدعلی شاه است. نسبت عکس با داستان «از صندوقی در سرداب خانه قدیمی ما»، به صحنه‌ی به دار آویختنی برمی‌گردد که راوی در تماشای عکسی وصف می‌کند.

از صندوقی در سرداب خانه قدیمی ما

در سرداب خانه ما، سال‌ها پیش، وقتی که بچه بودم من، چند صندوق رختدان بود با رویه‌های مخمل و با نقش‌های بریده از برنج که کوبیده بودندشان روی مخمل‌ها، هم برای زینت و زیبایی هم برای گیر دادن مخمل به چوب و حفظ مخمل از سایش. مخمل‌های هر صندوق رنگ دیگر داشت. گلی و سبز و آبی و عنابی. اندازه‌های رختدان‌ها یک متر و خرده‌ای در درازا بود و یک کمی کمتر از یک متر در پهنا. و در همین حدود هم بلندی‌شان. در هر چهارگوشه زیرشان یک پایه بود از چوب، کوتاه، گرد خراطی. درهاشان از رویشان باز می‌شد، و وقتی که باز می‌شدند از سمت پشت که لولا داشت می‌شد تکیه‌شان داد به دیوار که باز بمانند. در صندوق‌ها رخت‌ها را، تا کرده، روی رخت می‌چیدند که، تابستان، لباس‌های زمستان بود، زمستان‌ها لباس‌های تابستان، و لابه‌لای رخت‌ها گل‌های یخ یا یاس یا بیدمشک می‌ریختند هم تا رخت بوی خوش بگیرد و هم بوی خوش نگذارد که بید بیاید. از بوی نفتالین کسی خوشش نمی‌آمد.

در سرداب چیزهای دیگری هم بود. بن شن در حلبی‌های خالی بنزین و نفت؛ روغن در کلوک‌های بزرگ سفالی فیروزه‌ای رنگ لعابی، با ترشی در کلوک‌های شیشه‌ای، کوچک؛ و قرابه‌های شکم‌پهن آبغوره و سرکه در پوشش زمختی از پیزر؛ بطری‌های آبلیمو، بطری‌های شربت نارنج و سرکه‌شیره و سکنجبین و به‌لیمو؛ و همچنین عرق، سه‌آتش، که آن زن یهودی قامت‌بلند چشم‌آبی بسیار بسیار مهربان آبله‌رو، طاووس، برای پدر می‌کشید و

می‌آورد، و شب‌ها پدر از آن در جام نقره‌اش که یک سکه طلا چسبیده بود میانش می‌ریخت و نوش جان می‌کرد. من هرگز از آن عرق نه کش رفتم نه اصلن عرق خوردم، اما از جور دیگرش، از خوشبوهای خوشگوار بیدمشک و اُترُج و شاتره آنقدر دادندمان برای جلای جگر، تبرید، و گاهی به زور هم حتا، که دیگر نگاهشان هم نمی‌کردیم. مقصود از رفتن یواشکی به سردابه چیزهای دیگر بود. خرما بود و قسبک و خارگ، گردو، انجیرخشک و کشمش و بادام، سوهان قم، قطابِ یزد، جوزقند بوانات، گزهای اصفهان که خوابانده بودند نشان لای آرد در جعبه‌های تخته‌ای کوچکِ کاغذپوش که رویشان عکس صاحبان قنادی‌های سازنده‌شان بود که گاه با شریک‌شان بودند گاه با پسرهایشان، بزرگترهای‌شان ریشو، جوان‌ها سبیل‌دار، تمام با پیراهن‌های بی‌یقه، همیشه بی‌خنده اما همیشه پف کرده، همیشه با کلاه‌های استوانه‌ای‌شکل از جلو نقابدار که برداشتی از کلاه‌های افسران ارتش فرانسه بود، که اسم کلاه پهلوی رویش گذاشته بودند.

رختدان‌ها برای اینکه رویشان بنشینی هم به درد می‌خوردند؛ یا بهشان تکیه‌ای دهی در بعد از ظهرهای تابستان که ول، راحت، روی گلیم کف سردابه می‌نشستی و شربت را که توی کاسه بزرگ یواشکی ساخته بودی سر می‌کشیدی و از لای برف توی کاسه می‌مکیدی و با برف می‌خوردی یا بعد که فهمیده بودی که در یکی از رختدان‌ها فقط عکس است می‌رفتی، گاهی، سراغ عکس‌ها به عکس‌ها نگاه می‌کردی. از رختدان‌ها یکی فقط برای عکس‌ها بود که پر بود از عکس‌های چسبانده روی قاب‌های مقوایی که حاشیه چاپ کرده با نقش‌های کمی برجسته داشتند، عکس‌هایی که پیشتر پدر در آن چند سال اول زناشویی‌ش جمع کرده بود از آشناها و دوست‌هایش. عکس‌ها گاهی گروهی بود و گاه یک چند نفر را نشان می‌داد؛ گاهی فقط تک، بعضی تمام قد یا نیم‌تنه، گاهی توی یک بیضی با گرداگرد به تدریج یک‌رنگ‌شونده تا محوشونده به کلی، با چهره‌های صاف بی‌چروک بی‌سایه. چون رسم بود عکس شسته رفته‌تر از صاحبش باشد. و برای همین شیشه‌های عکس منفی را پیش از چاپ اصلاح می‌کردند. اول با نوکِ نازکِ بسیار تیز شده یک مداد، بعد با یک لکه رنگ قرمز لاک‌ی که می‌مشتند روی صورت‌ها از آن ور شیشه که بی‌غشای شیمیایی حساس عکسبرداری بود، و نه روی دهان و چشم‌ها و ابروها. با این کار هر جور

جوش و آبله و چین و سالک و موی زیادی از نوک آن مداد یا قرمزی لاک پوشیده می‌شد و در چاپ عکس نمی‌آمد. عکاسی را روی شیشه می‌کردند، فیلم تخت یا پیچیده دور لوله‌ای هنوز گیر نمی‌آمد و به آن دوربین‌های حرفه‌ای هم که نمی‌خورد.

عکس‌ها دیدنی بودند. عکسی بود که بیست سی نفر نمونه‌های مردم ایران از ایلی و دهاتی و شهری را در لباس‌های جور به جور محلی‌شان نشان میداد، اما اگر درست نگاه می‌کردی می‌دید که با وجود این همه شکل و لباس، آدمهای عکس، تمام، یکی هستند. صورت‌ها تمام از یک کس بود. امروزه هم حتا، یک چنین عکس درآوردن از کارهای سخت مونتاژ است. این را هشتاد سال پیش از این گرفته بودند که عکس گرفتن بی‌روشنایی مصنوعی بر روی شیشه‌های کم‌حساس‌گند بود و عکس را در نور آفتاب بر کاغذهای کم‌حساس‌گند چاپ می‌کردند، که جز این وسیله دیگر نبود. مردی که در این عکس با تکرار خود، به تنهایی تمام این گروه بود امان‌الله نصرت اسمش بود که در سالی که این عکس را درست کرده بود صاحب منصب قشون ساخلوی شیراز بود که این، بعد از عوض شدن اصطلاح‌ها و اسم‌ها، یعنی افسر ارتش پادگان شیراز. او دوست بوده با پدرم، وبعد، بیست سالی بعد از آن عکس را درآوردن، در وقت حمله نیروهای بریتانیا و شوروی در شهریور ۱۳۲۰ به ایران که او دیگر رییس نظام وظیفه در تهران بود و ما رفتیم داوطلب شویم که بفرستندمان به جبهه برای دفاع از امام مقدس میهن، ما را دست انداخت وقتی که از اسمم مراشناخت چون باخبر بود و ما بی‌خبر بودیم که جنگ در همان دو سه روزه اول به آخر رسیده بوده است و تمام است و رضاشاه ول کرده است یا ول شده‌ست یا ولش کرده‌اند و رفته است. سرهنگ نصرت در همان زمان ساخلو شیراز بودنش به جای کارت تبریک عید اسکناس چاپ کرده بود با صورت خودش به جای ناصرالدین شاه که آن سال‌ها همچنان روی اسکناس‌های دوره قاجار بود که با وجود انتقال سلطنت به رضاشاه و تا سال‌های اول دوران پهلوی، هنوز در گردش بود و نشر اسکناس همچنان از امتیاز و در اختیار بانک انگلیسی شاهی بود.

در عکس‌ها دوستان دیگر پدر که صاحب منصب قشون باشند باز هم بودند. یکی‌شان که دکتر بود همیشه با لباس شخصی در شیراز زندگی می‌کرد و صاحب زن و فرزند بود تا

وقتی که در آخر دوران پهلوی به تهران رفت و شد رییس بهداری ارتش، کریم هدایت. یکی از دوستان دیگر پدر هم بود که صاحب منصب قشون بود و در قیاس با دیگران قذبلند بود و در چندین عکس دیگر هم بود و توی یکی دوسه تایی فقط او بود با پدر، دوتایی شان، که این دیگر نشانه رفاقت صمیمی بود. در عکس های گروهی که زیر تصویر هر کدام شان، گاهی، اسم شان را گذاشته بودند زیر عکس او نوشته بود سرتیپ فضل الله خان، یا کلنل، درست یادم نیست اما درست در یادم است که در این میان نه با آنها و نه با مرد دیگری و نه تنها، حتا، هیچ عکسی از زنی نبود و هیچ نشانی از زنی نمی دیدی. زنها هنوز روبنده و حجاب و "پیچه" داشتند که این یک نقاب بافته بود از موی سیاه دم اسب. زنها تمام چادری بودند حتی بعضی هم گاهی در چاخچور. با زن های محرم هم رسم نبود عکس بگیرند. عکاس ها را هم با خود به باغ و تفرج زن دار نمی بردند.

چندین عکس هم بود از پدر وقتی که جوانتر به چشم می آمد و بوده، تک و گاهی گروهی، و چند تایی با جمع بسیاری، رج به رج نشسته یا صف به صف ایستاده، تمام شان تفنگ به دست و با قطار فشنگ حمایل، و چشم انداز مسجد نو یا باغ تخت را می شد پشت آنها دید. این ها از سال هایی بود که "احرار" شهر در شیراز در این جا جمع می شدند به تمرین تیراندازی. و "مشق نظام" می کردند تا به ضد "اس. پی. آر" - یعنی تفنگداران ایران جنوبی - که اسم نیروی نظامی بریتانیایی بود که آمده بودند در جنوب ایران، بجنگند. این جنگ پیش نیامد، تصویر تمرین ماند.

چند تایی هم عکس پدر بزرگ بود که او را جوان تر نشان می داد از وقتی که برای اول و آخر بار که من دیدم ش، چند سالی بعد، که در تهران در تبعید و زیر حکم حبس نظر بود، بی داشتن اجازه که از خانه اش برود بیرون مگر برای خواندن نماز ظهر در مسجد نزدیک خانه اش در کوچه ای در کمرکش خیابان ری - شاه عبدالعظیم. در عکس دیگر او نشسته بود سرجانماز، یا روی تشکچه و با انگشت لای کتاب کلفتی را به نیمه باز نگه می داشت تا شاید جایی را که پیش از گرفتن آن عکس می خوانده است باز نگه دارد تا پس از پایان کار عکس مطالعه اش را راه بیندازد؛ یا شاید فقط وانمود کرده باشد که مشغول خواندن کتاب بوده است. عمامه بزرگ آیت اللهی و تحت الحنک هم در تمام عکس ها داشت. در

چندتایی هم نشسته بود روی صندلی میان چندتا از پسرهایش، پسرها تمام، عمامه‌دار و عباپوش، و او تکیه داده به چوبدستی که چماق کله‌درشتی بود. چماق را گاهی به کار می‌برده بود وقتی هنوز در شیراز زندگی می‌کرد. از جمله سالی یکی دو بار می‌رفته است سراغ محله یهودی‌ها و حمله می‌برده است در خانه‌هایشان به خمره‌های شراب‌شان با ضرب قاطع چماق. شاید همان چماق می‌گفتند. چه جور از ترشح شراب خمره‌های درهم‌شکسته دور می‌مانده است - نمیدانم.

عکسی هم بود که با تمام اینها تفاوت داشت، و تنها همان یکی بود، که مردی را نشان می‌داد که پیشانی بلند گردی داشت که تا فرق کله‌اش می‌رفت، و پشت میز کار بزرگی نشسته بود و روزنامه‌ای می‌خواند. که عنوانش با حروف ناشناسی بود. مرد ریشی به روی چانه داشت و پیدا بود فرنگی است، و خارجی‌ست. هرچیز عکس نشان می‌داد خارجی‌ست، از حروف روزنامه و شکل اتاق توی عکس و ریش و لباس مرد. و رنگ عکس هم، حتی. مرد نشسته بود، هم، جوری که بگویی برای عکس گرفتن قیافه گرفته است. در کنج عکس هم، بالا، کج، خطی نوشته می‌دید که گرچه با حروف فارسی بود اما هم نمی‌شد درست بخوانیش هم با رسم‌الخط گوشه‌داری بود که مرسوم نوشتن زبان فارسی نبود، نیست، و اسم سبک را بعدها شنیدم که گفتند "رُعی" است، که مرسوم در عثمانی بوده است پیش از آن که آنجا را بگویند ترکیه و خطشان را عوض کنند به لاتینی. عکس‌های روی هم ریخته در رختدان ترتیبی نداشتند. ترتیبی نمی‌شد به آنها داد. با در هم درآوردن و در هم نگاه‌شان کردن، و بعد باز آنها را توی رختدان ریختن ترتیبی هم اگر از اول بود دوام نمی‌آورد. وقتی هم بیرون‌شان می‌آوردی انگار فال، انگار لاتار، انگار قرعه‌کشی چیزی بیرون می‌آوردی که پیش از درآوردن‌اش بی‌خبر بودی، و بیرون که می‌کشیدی‌شان هم، تصادفی، می‌دید ربطی نداشتند به عکسی که پیش بود یا بعد می‌آمد. واحدهای منفرد بودند که، در جمع، خاطرات پدر بودند. ترتیب و ربطشان فقط این بود. صندوق انباری بود بی‌رهنما و بی‌تشخیص، و هرچه بود همان بود، بی‌نظم، بی‌تأکید و بی‌طرفداری از چیزهایی که عکس‌ها نشان می‌داد - آدم، وضع، روحیه، رویداد، گاهی هم یک لحظه خودپسندی و طنازی. اما نشانه فضای روزگار هم بودند. وقتی به عکس‌ها یکی

بعد از دیگری پشت هم نگاه می‌کردی وقت پیش و پس می‌رفت و فاصله‌های گذشته از میان می‌رفت. در عکس‌ها زمانه بُر می‌خورد. دیروز از سال‌ها پیش کهنه‌تر می‌شد، و پارسال و سال‌های از آن پس‌تر انگار زنده بود و حاضر بود. بُعد زمانی‌شان در حال حل می‌شد. صندوق یک‌جور محفظه یادبود بود که، مانند حافظه آنها که داشتندش سراغش نمی‌رفتند تا وقتی که حادثه‌ای یادبودها را بجنباند و در جابه‌جا شدن‌های‌شان یکی‌شان را بیاورد رو، بیاورد بیرون. تا آن وقت شاید بدانستند هست. و این برایشان بس بود. شاید از یادشان می‌رفت که این هم هست. از یاد رفته بود که این هم بود.

مانند این عکس که از یاد صاحبش، پدرم، رفته بود - آن قدر که وقتی پس از بارها دیدن و پرسیدن از خودم که این دیگر کیست، و آن را بردم بهش نشان بدهم بپرسم کیست تا دید چنان زیاد برآشفته شد که هیچ باور نمی‌کردم. آن را گرفت و پاره کرد و تکه‌تکه کرد و به من داد زد غلط کرده‌ام که آن را درآورده‌ام، و بیراهه‌ها پراند به آسمان و زمین و خودش از غفلتی که کرده بوده است و فراموش کرده بوده است آن را نگه ندارد و از هم بدرآند، بسوزاند. بعد از ظهر بود و پای منقل تریاک بود و تنها بود. ظهرها گاهی می‌رفت به مهمانی گاهی در خانه مهمان داشت ولی آن روز در خانه بود و تنها بود و شاید از همین هم بود که فرصت بود و دیدم وقت مناسبی ست برای پرسیدن. عکس را که دید زیاد برآشفته شد. هرگز بعد از ظهرها پای منقل وافورش ندیده بودم که خشمگین شود، اصلن. یا به این مقدار به این اندازه که حتی به خود بد و بیراه بگوید. من از خود کشیدن تریاکش خوشم نمی‌آمد اما از دیدن خودش که آسوده لم داده است و در سکوت راحت و وقار تنهایی‌ش انگار با همیم، از همیم، خوشی به من می‌رسید - بی‌آنکه این را از آن زمان ملتفت باشم. شاید توان توجه نداشتم که بفهمم، ملتفت باشم، اما امروز از یادبود می‌فهمم. پیشترها وقتی که بچه‌تر بودم بعد از ظهرهایی که پهلوش می‌رفتم تماشایش می‌کردم، حرف می‌زدم برایش و حرف می‌زد برایم و تعریف‌ها می‌کرد. چای دورنگ برایم درست می‌کرد بهم می‌داد. اول چند حبه قند در نصف استکان آب داغ حل می‌کرد. بعد چای را آهسته قطره‌قطره روی آن می‌ریخت. قنداب غلیظ که سنگین بود در زیر می‌ماند و چای در بالا، و توی استکان دورنگه می‌شد و دورنگه هم می‌ماند تا وقتی به هم نمی‌زدیش، و

آهسته می‌خوردیش. بازیچه بود که شیرین و گرم می‌خوردیش. این پیشترها بود. اکنون، آن روز، وقتی که بُهت ساکتیم از خشم خود را دید و شرمساری خاموش و بی‌کلامم را، که شرمساری بی‌جا و ناحق بود، آرام شد کم‌کم و، بعد، از احتیاط و روزگار سخت و ترس و خطر حرف‌ها زد که من نمی‌فهمیدم آن حرف‌ها چه ربطی به ما دارد. خواستم بلند شوم بروم که گفت «بشین. برو. بشین.» امر نبود که میداد. نه امر بود نه تلقین، و نه تذکرِ تکلیف. فقط گفته بود، انگار خواندن لغت‌های از هم جدای به هم بی‌ربط روی ورق‌های پراکنده از یک کتاب شیرازه‌پاره بی‌عنوان. نشسته ماندم. تکه‌پاره‌های عکس پیش رویم بود، و تریاکش جزّ و جزّ می‌کرد. تریاک کشیدنش اگرچه گاهی که حقه داغ می‌شد بوی ناخوشی می‌داد، اما بیشتر، دود با بوی نرمی بود. آهسته مک میزد و نگاه خیره بسته بود در امتداد وافورش به نوک انبر و زغال که روی حُقه در کنار حبه تریاک نگه‌داشته بود و از مکیدن‌هاش رنگ روشن آتش درخشنده‌تر می‌شد. دود را که ول می‌داد آهسته چیزی گفت، انگار سوالی کرد که من نفهمیدم. با لحن مثل دود نرم پرسیده بود. بُغْضَم که گیر کرده بود در صبر بی‌صدایم نزدیک بود که بترکد. نگذاشتم. پرسید «خودت جُسیش؟» با تکان سر اشاره کرد به تکه‌پاره‌های عکس پراکنده روی فرش، بی‌نگاهشان کردن. گفتم «توی رخدون بود.» پرسید «خیلی بود؟» و داشت از قوری چای توی استکان می‌چکاند. گفتم «توی رخدون تو زیرزمین.» پرسید «خیلی بود؟» چیزی نگفتم. نگاه می‌کردم به دستش. پرسید «چن تا بود؟» گفتم «خیلی.» و بعد گفتم «این، همین. همین یکی.» گفت «بخور.» و سینی را که در آن چای بود سُراند پیشم. چای دورنگ بود. نگاهش کردم. شوق در من فواره زد، انگار. ولی از خیال این که فکر کند عذر می‌خواهم از تقصیری که نداشتم، از خطایی که اصلن نکرده بودم است که عذر می‌خواهم، که نمی‌خواستم هم، نگذاشت، نشد، نتوانستم که بپریم ببوسمش. عذری نداشتم که بخوام. دیگر نشد که بغضَم را نگه دارم. زدم زیر گریه. شوق شد گریه. گفتم «گریه نداره. کاری نکردی که.» نشسته خم شد و دستم را گرفت کشاندم پیش و دست دیگرش را گذاشت روی موی سرم. می‌خواستم بگویم چیزهایی که گفتمی تو. ولی دوباره نتوانستم، نشد. شاید نتوانستم از

نخواستن بود - یا نخواستنم از نتوانستن. تا این که گفت «بخور بریم پایین نگاه کنیم به عکس بقیه.»

امروزه که آن روز را به یاد می‌آورم فکر می‌کنم که فکر می‌کرده شاید گریه‌ام از حرف‌ها و خشم او بوده ست. اما نبود. حتمن نبود. چای دورنگش بود. چای دورنگش که حکایت از همان باهمیم و از همیم‌ها می‌کرد. و این را همان وقت بود که حس کردم. نمی‌دانم چه اندازه می‌دانست که دوستش دارم. این سال‌های گذشته از مرگ او نیست که به حسّ می‌آورد این جور، امروز، که دوستش می‌داشتم. نه حرمت، نه چشم‌داشت، و نه وظیفه و نه هیچ چیز دیگری که بدانم یا بتوانم بدانم، هیچ، الاّ همان دوست داشتن تند و ساده و بسیار، که دوست داشتن فقط تند و ساده و بی‌حدّ است. و بی‌دیوار. می‌دانم که بی‌حصار، بی‌حصر و انحصار، و در عین حال به شکل بی‌غش و شفاف، و با پاکی آگاه، همراه با همان باهمیم و از همیم. به حضور و غیاب هم زیاد کار ندارد. آن را مهم نمی‌دارد. دوست داشتن‌های اصلی درست همیشه همین جور است گاهی حتی اگر یکسویه هم بوده است، بی‌چشم‌داشت، بی‌عاقبت، بی‌اندیشیدن به عاقبت. اندیشیدن به عاقبت یک امر اخلاقی است، و اخلاق یک دستگاه فکری و رفتار انتخابی است. دوست داشتن یک امر خالص‌تر، پاک، شفاف‌تر از شیشه. به چای دورنگ نگاه می‌کردم.

دلم نمی‌آمد آن را بنوشم ولی درست‌تر بود نوشیدن. آهسته می‌نوشیدمش تا دورنگی‌ش در استکان، تا می‌شود، تکان نخورده همان دو رنگه بماند. او داشت با قلمتراش دسته صدف‌پوش پای منقلش روی حقه را می‌کراند، می‌سترد و شروع کرد به تکه‌تکه ورچیدن پاره‌های پراکنده آن عکس، و نگاه به اطراف می‌انداخت تا، شاید چیزی پیدا کند برای آنها را در آن ریختن. وافور و سوزن و انبر را با تریاک‌دان کوچکی از نقره که یک تکه سنگ زرافشان صاف و نازک صیقل‌گرفته را رویش زیر چهارگیره باریک ریز جاداده بودند گذاشت توی سینی و برخاست، و پره‌های نرم پراکنده خاکستر را از روی رخت و پیراهنش پس زد، پراند، تکاند. گفت «خب، بریم.»

من هم بلند شدم. یک گلدان کوچک نقره بی‌گل را که با لنگه‌اش در دو سوی سربخاری برای زینت اتاق گذاشته بودند نشان دادم گفتم «بریزین اون تو.»

ریخت. و رفتیم.

پایین که رسیدیم توی سردابه دیدم سر صندوق را نبسته بوده‌ام. بستنش هم الان دیر بود، دیگر، به درد نمی‌خورد. او هم که به هر حال دیده بود باز مانده بوده است. بسته بودم هم اگر، حالا باید بازش می‌کردیم، دوباره. نگاهش کردم. داشت توی صندوق را نگاه می‌کرد. گفت «خوب شد که جُسیش، ها.» انگار دیگر نمیخواست دعوایم کند که داشت به روی خود نمی‌آورد. یک بار کرده بود، دیگر بسم بود، لابد. گذشت کرده بود. گفت «خوب شد درش آوردی. بهم نشون دادی. خوب شد.» و شروع کرد به عکس‌ها را یکی یکی درآوردن و نگاه‌شان کردن. آهسته، انگار می‌پرسم انگار نمی‌پرسم گفتم «چرا؟» چیزی نگفت. همچنان آهسته، پرسیدم «کی بود، گفتین؟» نگفته بود، البته. اول دوباره اعتنایی نکرد انگار نشنیده‌ست. بعد گفت «همین که گفتم. نباس کسی میدید.» پشیمان شدم که فکر کرده بودم نشنیده است. دلم میخواست بپرسم مگر چه عیبی داشت، ولی نپرسیدم. بعد همچنانکه عکس‌ها را یکی یکی درمی‌آورد و می‌دید و می‌گذاشت روی هم روی رختدان پهلویی، گفت «آدم وقتی ندونه بپرسن ازش چیزی نداره بگه. بدونه اگر، یا اگر که یادش رفت نباس بگه. به وقت دیدی گفت یا به وقت دیدی پرسیدن و گفت. به وقت دیدی که گفتم بی‌آنکه خواسته باشه نگی. آدم باید تا میتونه بدونه هرچیز را. ولی باید یادش هم باشه چه چیز را بگه چه چیز را نه. دونستن همیشه لازمه. گاهی هم نگفتن میشه لازم. گاهی نگفتنه که واجبه. فعلا فقط بشنو. ندونی کیه بهتره حالا. قبول؟ مثل یه بچه خوب هم حالا فعلا فقط بگو چشم.» و رویش را به من گرداند پرسید «خب؟»

دلم می‌خواست بگویم نه. دلم می‌خواست چیزی بهش بگویم اما نمی‌دانستم چه چیز یا چه جور بگویم. می‌خواستم بدانم. کوچک و بزرگ بودن نداشت برایم، نبود برایم. تمنای دانستن چکار داشت به تقویم، به سالهای عمر. مثل پول توجیبی روزانه نبود که ربط داشته باشد به سن و سال. دلم می‌خواست بدانم. هنوز امروز هم نه بیشتر نه بهتر نه سخت‌تر حس می‌کنم همچنانکه حس می‌کردم که دانستن مثل هواست، که چه نوزاد باشی چه پیر صدساله حق هوا داری. سهم مساوی با سهم هر کس در هوا داری. سهمت از هوا، خیلی که حدّت کنی، به وسعت و گنجایش ریه‌هایت است. بیشتر شاید نه، ولی کمتر حتما نه.

می‌خواستم بدانم. با دانستن است که می‌شود من آدم شد. می‌خواستم بدانم. پدرم همچنان به عکس‌ها نگاه می‌کرد. بیرون‌شان می‌آورد و به هرکدام مدتی متفاوت نگاه می‌کرد. تا اینکه مادرم آمد دید ما آنجاییم. گفت «شما چکار میکنین اینجا؟»

پرسش نبود، تعجب بود. آمده بود روغن برای پخت بردارد بدهد به آشپز که دنبالش توی زیرزمین آمد. پدرم گفت «عکس نگاه می‌کنیم.» مادرم گفت «عکس نگاه میکنین؟ عکس نگاه میکنن!» پدرم گفت «عکس نگاه میکنیم، عکسای روزگار جوونی. مخالفین؟» پدرم سی سال از من بزرگتر بود. چهل سالش نبود هنوز آن روز. وقتی که آشپز را دید گفت برود به اتاقی که بوده از گلدان روی طاقچه سربخاری خرده کاغذ و مقوای پاره را درآورد ببرد بریزد زیر دیگ بسوزاند، اما همین‌که این را گفت باز گفت «نه. نه. نه. نمیخواد. نرو محمدحسین. نرو.» مادرم که روغن را از کلوک درآورده بود و توی کاسه داده بود به ممدحسین آشپز گفت «مقوا؟ چه مقوا؟ تو گلدون؟ کدوم گلدون؟» دوباره زخم زبان بود ولی بیشتر از پیشی. و از سردابه بیرون رفت. پدر دوباره رفته بود سراغ عکس‌ها. بعد، همچنانکه روی رختدان خم بود سر گرداند و، در سکوت، نگاه سوال و انتظار به من انداخت. بعد گفت «فهمیدی؟» نفهمیدم چه چیزش را می‌گفت که فهمیده باشم، و منتظر بودم که باز بگوید تا درست بفهمم چه می‌گوید. می‌خواستم هم چیزی نگفته باشم به جز همان سوال که پاسخ برایش به من نداده بود هنوز. با چیز دیگری ننگفتن می‌خواستم بفهمانم که من هنوز در انتظار جواب همان پرسش‌م. نمی‌خواستم با چیزهای دیگر حرفم را بگرداند. او انگار مجذوب عکس‌ها بود. هرچند - یا شاید هم به همین خاطر - که خودش در بسیاری از آنها بود و با آدم‌هاش لابد آشنایی داشت آن اندازه که با جمع‌شان، یا با بعضی‌شان، عکس انداخته بود، و عکس‌ها نشان می‌داد که از این کار راضی است. و باز عکس‌ها را یکی‌یکی می‌کشید از رختدان بیرون و، خیره و شناسا، نگاه‌شان می‌کرد و می‌گذاشتشان روی پشت قوس‌دار رختدان پهلویی که تخت و بی‌تکان نمی‌ماندند. و شاید برای همین هم او شروع کرد از آنهایی که تازه درمی‌آورد دسته دیگری، جدا، به روی هم بگذارد. پرسید «اینارو دیدی؟ اینارو خوب بود میدیدی، میپرسیدی.» و یکی را، خودش هنوز نگاه نکرده، همینطور که بیرون کشید گرفت نزدیکم، روبرویم که بهتر ببینم‌اش.

یک عکس دار زدن بود. چهارتن را کنار هم به دار زده بودند. دار یک چوب دراز بود که بالا، افقی، خوابانده بودندش از هر دوسو روی دو جفت تیر بلند به هم بسته که پایین هر کدامشان جدا و دور از هم به زمین گیر داده بود و، و کج، به سوی هم رفته بودند بالا تا به هم رسیده و از هم گذشته، آن بالا مثل نشانه ضرب در شده بودند. و هر دو انتهای چوب دراز افقی جا افتاده بود در میانشان. در هر دو سر جای به هم رسیدن این تیرها، کمرهاشان را با طناب بسته بودند. چهار طناب دیگر را جدا جدا رد کرده بودند از میان قرقه‌هایی که کوفته بودندشان توی تیر سرتاسری، و رو به زمین، نیمه راه، در هوا، از هر کدامشان یک آدم آویخته بود از گردن، با سرهاشان که یک‌ور کج بود و در پشتشان مچ‌هاشان به هم بسته بود و پایین، زیر پاهای آویزان‌شان، یک دسته بیست سی نفری، بیشترشان شال بسته و با زلف‌های بلند خم‌گرفته و بیرون‌زده از زیر کلاه‌های گنده تخم‌مرغیشان خود را به بیننده‌های عکس جلوه می‌دادند انگار اصلن برای این عکس را از آنها گرفتن است که دارند دار می‌زنند.

نگاه کردم به عکس گفتم، «من خودم دار زدن را دیده‌م.» پدرم یکه خورد پرسید «دار؟» و عکس را پس کشید از پیشم، نگاهش کردم گفت «آهان.» انگار تازه عکس را می‌دید. انگار عکس را وقتی که پیش من گرفته بود، نگاه نکرده بود چه چیز را نشان می‌دهد. انگار واخورده بود و پشیمان بود و نخواست به تصادفی درش آورده بود، پرسید «کجا دیدی؟» گفتم وقتی که خانه‌مان توی باغچه نایب‌علی بود نزدیک قلعه بیگی، آنجا. گفتم در خانه شنیدم که می‌گفتند دارند روبروی قلعه بیگی دار می‌زنند، خواستم کسی مرا ببرد تماشا اما مادرم گفت لازم نکرده، بچه چه کارش به دار زدن؟ برای بچه خوب نیست تماشا. آن وقت خودم رفتم، یواش از پله‌های پشت بام بالا. از آنجا بی‌آنکه بیشتر به لب بام بیایم خوب می‌شد دید آدمی از بندی که دور گردنش حلقه افتاده‌ست آویزان است. گردنش، مثل توی این عکس، کج. صورتش را خوب می‌شد دید سیاه بود که شاید سیاه شده بود، و زبانش از دهانش درآمده بود و از گوشه دهنش آویزان. وقتی دار می‌زنند همه این جور می‌شوند؟ توی این عکس نمی‌شد درست دید و دید زبان همه‌شان درآمده یا نه. نه سیاهی صورت نه درآمده بودن زبان. نمی‌دانم چه جور به فکر رسید از خودم پرسیدم

آیا در آن بالا، از طناب آویزان، تنه‌اش در باد خیلی یواش چرخ می‌خورده؟ دیدم هم که مچ‌های دستش از عقب بسته‌ست. امیرلشکر هم، همان شکم‌گنده، پای دار داشت قدم می‌زد. از بس هم شکم‌گنده بود انگار کوتاه‌قد بود. اما پهلوی صاحب‌منصبان قشون که به صف، انگار خبردار ایستاده بودند زیاد هم کوتاه‌تر نبود. تمام مدت که تعریف می‌کردم پدرم گوش داد و هیچ نمی‌گفت. وقتی که قصه را تمام کردم فقط گفت «مگر خانم جونت نگفته بود بهت نرو، ها؟» گفتم «دلم میخواست ببینم. هر روز که دار نمی‌زن.» پدرم خندید و گفت «میخوای بگم بزنی، بله؟» گفتم «دلم میخواست ببینم. چرا نباس میدیدم؟» گفت «خانم جونت گفته بود خوب نیس.» گفتم «اگر بده چرا می‌زنی؟» پدرم گفت «حرف مادر را نشنیدن، نه دار.» گفتم «وقتی به آدم میگن نه، آدم میخواد بدونه چرا نه.» نگاهم کرد و لبخند زد. گفت «آدم باید حرف پدر و مادرش را گوش کنه.» گفتم «اگر کرده بودم و نرفته بودم رو بون نمیدیدم، ندیده بودم، حالا.» گفت «ندیده بودی بهتر نبود؟ خیر آدم را میخواد مادر آدم.» گفتم «گاهی وقتی. گاهی وقتی هم نه. گاهی وقتی نه، اونهم بی‌جهت.» ترش کرده پرسید «یعنی چه بی‌جهت؟ چه جوری بی‌جهت؟ چه وقت بی‌جهت؟»

چیزی نگفتم. اما بی‌جهت هم نگفته بودم بی‌جهت. در یادم بود که پدرم تازه رفته بود سفر، من هم تازه مدرسه می‌رفتم، تازه گذاشته بودندم به مدرسه. سال اول بود صبح‌ها در حیاط مدرسه، اول که زنگ می‌زدند، ما را به صف وامی‌ایستادند و ما، بعد، با صف سرکلاس می‌رفتیم. این یعنی مرتبیم. آن صبح چند روزی از به سفر رفتن پدرم رفته بود. وقتی که صف بستیم آقای مدیر که مرد ریزی بود صدایم زد که از صف بیا بیرون. از صف آمدم بیرون، و نمی‌دانستم چرا باید از صف بروم بیرون. دیدم مدیر اشاره کرد به فراش که داشت یک گلیم کوچک پاخورده را پهن می‌کرد روی آجر کف حیاط، که دستم را گرفت و کشانید و پیچاند که افتادم، افتادم روی گلیم و زدم زیر گریه و او پاهایم را از مچ گرفته بود و می‌کشانید و کفش‌هایم را به یک ضرب از آنها کند، بی‌بازکردن گره و بندشان و همچنان که می‌کشانیدم مچ‌های پاهایم را راند و رد کرد از میان قوس طنابی که از هر دو سر درآمده بود از میان دو سوراخ در هر سر یک چوب گرد دراز و کلفت که

وقتی نهال نورسیده‌ای بوده است و، آن روز صبح، خشک و بریده بود - مدت‌های مدید مرده و پوستش کنده، که دیگر، انگار، یک لوله تو پر بود. یک سرش یک فراش، و آن سر دیگر فراش دیگری که مچ‌های پاهایم در چنگ یک دستش بود و من به شانه‌هایم که افتاده بود روی گلیم زور می‌آوردم و تکیه می‌دادم و می‌خواستم با تنم را تکان دادن از گیر طناب و چوب فراش‌ها خلاص شوم بلند شوم، که نمی‌شد، نشد، نمی‌توانستم، و آن دوتا چوب را چرخاندند که قوس طناب به گرد آن پیچید و می‌پیچید و قوس کوتاه‌تر و حلقه تنگ‌تر می‌شد تا پاهایم، بالا در هوا لای طناب و چوب سفت گیرافتاد. تکان‌های من به هیچ جا نمی‌رسید و جیغ می‌زدم، و هر چیز تنها همین می‌شد، انگار همین بود فقط، انگار، و هیچ‌کس مرا نمی‌شنید انگار که به دادم نمی‌رسید، تا آقای ناظم آمد و شروع کرد با ترکه زدن به کف پاهایم، پاهایم، و من همچنان جیغ می‌زدم که هیچ‌کس نمی‌شنید، انگار، یا من پاسخی نمی‌شنیدم اگر کسی می‌داد، اگر از میان بچه‌ها و ناظم و معلم و مدیر، تمام غریبه، تمام دور، کسی بود که باشد و بشنود کسی نبود که بشنود؟ کسی نبود ببیند؟ و من هنوز نمی‌دانستم برای چه این جور می‌کنند. حس این که پایم بسته است و گیرافتاده‌ام و دارند می‌زنندم آزار بیشتری می‌داد تا ضربه‌های ترکه ناظم. و من بی‌خبر از هر جا چرا مرا می‌زنند. هیچ‌کس هم نگفت و ندانستم. انگار خودم کور و کر بودم - که نبودم - بعد، ناظم دیگر نزد. رفت. فراش‌ها هم چوب را ول کردند که افتاد - با پاهای من هنوز درگیرش. و می‌خواستم که برخیزم - که نشد. بعد پاهایم را از گیر درآوردند، و من بلند شدم بدوم درروم، که افتادم. پاهایم می‌سوخت و کفش نداشتم. فراش کفش‌هایم را گذاشت کنارم گفت «بکن پات.» و باز گفت «بکن پات، بَبَم.» انگار دلش سوخته بود برایم که این جور به من می‌گفت. اما خودش نبود، مگر نه، که دستم را کشید افتادم، که پاهایم را گرفت و کشاند و لای آن طناب و چوب گیر انداخت، و سر چوب را بالا گرفت تا پاهایم در هوا بماند برای خوردن ضربه از ترکه ناظم؟ بعد بی‌آنکه نگاهی به من بکند گلیم را کشید از زیر من بیرون که من، باز، داشتم می‌افتادم. گلیمش را تکاند و تا کرد و برد، با آن چوب، با آن طناب که عقده‌اش هنوز روی مچ‌های پاهایم بود.

بچه‌ها رفته بودند سرکلاس‌هاشان. آقای مدیر که مانده بود هنوز درحیاط، دور از من. از دور گفت «معقول باش من بعد، سیدابراهیم. دیگه برو سر کلاس، حالا.» سر کلاس هم کسی چیزی به من نگفت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اتفاقی هم نیفتاده بود - برای‌شان. برای من بود که افتاده بود. وقتی که رفتم نشستم سرچایم پایم هنوز سوزش داشت و جَع می‌زد.

ظهر که خانه می‌رفتم نزدیک خانه که رسیدم زدم زیر گریه و مادرم را صدا می‌زدم. بچه‌های کوچک کلاس‌های اول و دوم، وقتی که مدرسه تعطیل می‌شد، ظهر برای نهار یا عصر، دسته‌دسته می‌شدند و برای رفتن به خانه‌هاشان به حساب این که خانه‌شان کدام سمت مدرسه باشد فراش‌های مدرسه همراه هر دسته می‌شدند و می‌بردندشان. در شهر کوچک آن روز و از کوچه‌های تنگ پیاده گذاشتن نمی‌شد که مدرسه‌ها را زیاد دورتر از خانه‌های بچه‌ها گرفت. من نزدیک خانه‌مان رسیده بودم که زدم زیر گریه زرزر بلند اما کسی نخواست بپرسد چه مرگم است. از پله‌های دالان خانه‌مان که دویدم پایین توی حیاط، مادرم، هم، که داشت می‌گریست دوید پیش و مرا در بغل گرفت و سخت فشردم و می‌بوسید، که این گریه‌ام را زیادتر کرد. و مادرم، با صدایی که می‌شکست از هق‌هق گفت «فلک میکنن که توی خانه هم بچه‌ها معقول باشن. معقول باشن بچه‌ها.» نمی‌دانستم چه جور باید عاقل بود، نمی‌دانستم چه کرده بوده‌ام که عاقلی نبوده است و هرچه بوده است آقای مدیر از کجا فهمیده بوده است. نمی‌دانستم هم که مادرم از کجا فهمیده بود آنچه که در مدرسه بر من گذشته بود. فقط این از حرف او بود که فهمیدم به آن آزار می‌گویند فلک کردن. وقتی که گفت برای چه است که در مدرسه بچه‌ها را فلک می‌کنند من بی‌فکر پیش، و با هق‌هق گریه پرسیدم «خانم عالمتاج هم دخترها را فلک می‌کرد؟» خانم عالمتاج مدیر مدرسه دخترانه ابتدایی «ناموس» بود که مادرم تا همین دو سال پیش به آن می‌رفت، تا وقتی که امتحان سال ششم را داد و تصدیق قبولی آن دوره را گرفت. پیشتر، وقتی هنوز به خانه شوهر نرفته بود، یک معلم سرخانه دو یا سه بار در هفته می‌آمد به او و سه چهار تا دختر خویشاوند درس‌های دستچین شده می‌داد. معلم که با پدرش رفاقت نزدیک داشت مرد ادیب سرشناسی بود، نویسنده کتابهای شعر و روایت و تحقیق،

از آن جمله شرح مفصلِ آثارِ بازمانده از دوره‌های دور درگوشه و کنار فارس، به نام «آثار عجم» که طرح‌های روشن تصویر آن یادگارهای ویران را خودش کشیده بود. آن مرد فرصت‌الدوله نام داشت، درس‌هایی که در خانه داده بود قرآن بود و زبان فارسی، که حافظ و سعدی بود و املاء و طراحی، با کمی تاریخ باستان که، در واقع، تاریخ ایران نبود و فقط فشرده افسانه‌های پیشدادیان و کیانیان از شاهنامه بود. و همچنین سیاق. سیاق رسم جاری بود در نوشتن سیاهه و حساب خرج و خریدهای روزانه خانه. به خانه شوهر رفتن و بچه‌دار شدن، و مرگ دو فرزند اول و کار نگهداری سه بچه بعدی، با درگیری‌های شوهرش طی تحول اجتماعی و سیاسی و اداری ایران آن سالها، درس خواندنش را وا- ایستانده بود تا اینکه فرصت فراهم شد و این بار رفت دبستان هرچند ممنوع بود رفتن زن‌های شوهر کرده به مدرسه‌هایی که دخترها در آن درس می‌خواندند. ناجور هم بود پهلوی هم نشستن و باهم درس خواندن بچه‌های، حداکثر، ده دوازده ساله با زن‌های رشدکرده حول و حوش بیست ساله. در اول، مادرم مرا می‌گذاشت پهلوی مادر پدرم که در خانه ما زندگی می‌کرد اما بعد، برای جلوگیری از شیطنت‌هایم مرا همراه خود به مدرسه می‌برد. در سرکلاس من چهار پنج ساله، روی نیمکت پهلوی او نشانده می‌شدم و، نمی‌دانم چه جور، می‌کوشیدم و گمان هم نمی‌کنم که می‌شد و شدنی بود که آرام بنشینم. گاهی مرا می‌سپرد به دست خانم ناظم که دختر خانم مدیر بود و اسمش، هنوز یادم است، خانم عکسی بود اگرچه نمی‌دانم نوشتن اسمش با عین بود یا الف، با سین بود یا با صاد. یک گوشه از میل مادرم هم به این مدرسه رفتن خودش برای دنبال کردن حساب بود به جای سیاق. گویا برای مادرم عدد، و کار با عدد گره گشاطر بود تا علامت‌های محدود در سیاق و امکانات ظاهرن محدودتر سیاق در چهار عمل اصلی حساب و بعد از آن. در هر حال هرگز این با او به مدرسه رفتن به درد من نخورد، و با تصدیق شش ساله ابتدایی گرفتن او رسید به آخر. اما حضور در جلسه‌های درس خواندنش کشیده شد به وقتی که آموزش خانگی برایش دوباره به راه افتاد. این بار بعد از گرفتن آن تصدیق، یک معلم که در اداره دارایی حسابدار بود پیدا کردند برایش که بعد از غروب می‌آمد و درس‌های سال اول دبیرستان را در خانه به او یاد می‌داد. این بعد از آنی بود که مرا در مدرسه فلک

کردند. آن روز پدرم رفته بود سفر، و من امروز، هنوز، بعد از هشتاد سال درست نمی‌دانم چه کس سفارش کرده بود مرا فلک کند. اما هر کس این را شنید همان مهمل مرسوم را گفت که جور استاد به ز مهر پدر. و من در تمام این هشتاد و چندین سال یقین داشته‌ام، و همچنان یقین دارم که هیچ چیز از جور بدتر نیست از هر کجا که بیاید. از مهر پدر هم شاید چیزهای بهتری باشد.

آن روزها مادر پدرم، که از اول زن گرفتن پدرم در خانه او زندگی می‌کرد، عادت کرده بود هر وقت فرصت کند در عزای مرگ فرزند اولش بگرید، بنالد، آهسته. همچنین عادت داشت که هر وقت در آشپزخانه بادمجان و کدو سرخ می‌کنند برود این کار را از دست هر که آشپز بود بگیرد خودش پای تابه بایستد به سرخ کردن‌ها. این فرصت برای من همیشه غنیمت بود. یواش می‌رفتم از سرخ‌کرده‌های روی هم‌چیده در بشقاب کنار دستش جلد کش می‌رفتم، که هم عطر و طعم کدوهای سرخ‌کرده خوش‌آیند بود هم جیغی که او می‌کشید و انبر و کف‌گیر توی دستش را می‌پراند به سویم که داشتم با کدوی کش رفته در می‌رفتم. آن روز وقت غروب که او رفته بود در آشپزخانه کدو سرخ کند، و من نمی‌دانستم و از غیظ صبح سرگرم مشق شب نوشتنم بودم، با یک بشقاب بریده‌های برشته کدو آمد تو و گفت «بخور.» نگاهش کردم که با چشم‌های گیرنده‌اش داشت به من نگاه می‌کرد. باز گفت «بخور. ننه. بهتر از ترکه‌س.» پرسیدم «تو از کجا خبرشدی، بی‌بی؟» گفت «تاداغه، یخ نکرده بخور، نوش جونت، ننه‌م.» بعد گفت «تو گلی. حیفه.» و خم که شد مرا ببوسد صورتم از اشک او تر شد. سرم را کشیدم پس، نگاهش کردم، پرسیدم «چی بی‌بی جون؟» گفت «حیفه. زوده تو درد بکشی. نباس. ناحق.» زن زیبای بالابلندی بود.

زن زیبای بلندبالایی بود. فرزند و خدنگ بود. در راه رفتن مثل تذرو، مثل خروس تذرو قدم برمی‌داشت. ایلپاتی بود. پدرش خان تیره‌شان و بزرگ ولایت‌شان بوده. برای تبرک و تیمن و شاید هم امید کسب حیثیت و زور زیادتر برای خانواده‌شان بوده که شوهرش داده بودند به آقا و سید نجف‌رفته، مجتهد شده، از نجف آیت‌الله برگشته، آیت‌اللهی که اهل همان ولایت خودشان بود و می‌گفتند جدش، سی و سه نسل پیش از او امام محمدتقی، امام نهم

بوده است. جهیزیه عروسی او را، خودش می‌گفت، نقد در سکه‌های پنج‌هزاری نقره در چهارلنگه بار روی دو قاطر همراهش با چهار سوار تفنگدار فرستاده بودند به شیراز. سیزده ساله بود که شوهرش دادند. پیش از آن، همراه با برادران و پدر در دشت‌ها و کوهسار سبزه پوش سمیرم اسب می‌رانده، تاخت می‌زده، شکار کبک و آهو و مرال می‌کرده. از وقتی که برده بودندش از پیش خانواده‌اش بیرون، دیگر به سرزمین زادگاهی برنگشته بود. نبرده بودندش. نفرستاده بودندش. و دیگر هیچ‌یک از خویشان خود را ندیده بود - نه مادر و نه پدر، و نه هیچ کدام از برادرانش را. تازه رسیده بود به شیراز و خانه شوهر که شوهر شروع کرده بود به ازدواج‌های مکرر، تمام با پادرمیانی زن دوم که اهل شهر بود و فهمیده بود باید چگونه بماند، فهمیده بود قلق برای ماندن و حفظ تسلط و اختیار در اداره اندرون خانه شوهر تهیه مرتب زن‌های تازه است برایش. زن اولش که ایلپاتی بود، مادرزرگ من، بی‌بی، خواه از طبیعت آزاده‌اش یا به حکم سنت و روند و رسم اهمیت نداده بود به خط دراز و همچنان درازتر شونده ازدواج‌های مکرر کوتاه یا بلندمدت شوهر به سرپرستی زن دوم که در عمل خود را رسانده بود به مرتبه مدیر و منظم‌کننده امور اندرونی حرمسرای شوهری که طی دوره طلب علم خاص و کسب فضل خاص برای رسیدن به رتبه رفیع روحانی قوام پیدا کرده در قالب قواعد بی‌تغییر، غریبه گشته بود به کار جستجوی فکر در آن فضای تنگ و واحد دستورهای سنتی، و کشانده شده بود به این توقع و این موضع دادن فرمان که دریافت‌ها و داوری‌هایش باید بدون چون‌وچرا مورد قبول کلیه کسان باشد زیرا که او رسیده است به حد حجّت و رتبه وکالت از مرکزی - و حتی منشایی - که در تصور دیگر به حدّ به باور رسیده‌اش، و در تصور به حدّ باور میراثی و راسخ رسیده محیط و مردمش، معین‌کننده و مقررکننده نظام نهایی برای حفظ صلاح و نجات آدمی‌ست، و اوست که گوینده و روشن‌کننده و مأمور برگزیده و مختار است در اجرای آن نظام. پذیرش و تن دادن به چنین ادعا از سوی مردمی که در فرهنگ هزاران ساله‌شان اطاعت بی‌گفتگو ستون اعتقاد و استخوان‌بندی ساختمان روابط و رفتار اجتماعی‌شان است، تضمین آسان کردن و پیشبرد کار و خواستش است.

و در میان چنین تخته‌بند، او میان دید و اراده خود خواسته که با پشتکار و رنج، گاه هم به تصادف، به دست آورده است آزاد است تا آمرانه بخواهد، و بتواند، که در پناه حرمت روحانیش ترتیب اداره امیال و حاجت‌های جسمانی خود و جماعت را برحسب دید و میل، و تعبیر و تشخیص خود معین و مجرا و محترم سازد؛ و همچنین برحسب همان دید و میل، اگر صلاح بداند، با کسان و اندیشه‌هایی که بخواهند دیگر و برتر یا حتی برابر او باشند ضد باشد و دریافتد، چرا که در چشم‌انداز این چنین نظام و نوع تفکر تنها تمایل و ترجیح اوست که حق دارد، اجازه دارد و ارزشی محوری دارد، که شایسته اثر گذاشتن است و باید و به تأکید هم باید که تاثیر داشته باشد - در بست، یک کلام، بی‌مواجه، و به زور هم حتا، اگر که حاجت یا امکان اعمال زور پیش بیاید. و دیگران که عوام‌اند - و هر کس را میتوان از عوام خواند و عامی دید که آن کار و دید مجهز به اطلاع خاصی را ندارد که اینان ادعای داشتن اختیار انحصاریش را برای خود دارند - حقی یا اجازه‌ای برای سنجش و قضاوت و چاره‌اندیشی مشکلات خویش ندارند و این اوست و امثال کمیاب او که باید دیگران را به دنبال خود بکشانند.

این با حدی از اعتقادشان که ارثی است و مرده‌ریگ و، در اساس، محصول ترس و تصور و امید، و دید در حیطة کهن تنگ و گند زندگانی محدودشان، نه اعتقادهایی که حاصل جوینده بودن مداوم و مُصرّ شخصی‌شان در حدّ و در صحنه معارف هم‌عصرشان باشد، نه عقیده‌ای برآمده در پیش چشم‌اندازی گشاده‌تر از چشم‌داشت‌ها و خواسته‌های خورد و خوابی و میل و معاشی روزانه، ولی به واقع و در زیر جلد پیوسته پنهان و پوشیده از پیش چشمشان، جاندار از زور ذاتی و رشد غریزی و میل به ریشه گستردن، جنبنده از کشمکش و جُست و جهد نیروی کوشان کور اما رونده و جوشنده شور حیات، هرچند نداننده و غافل از آرزوی خیز و پرواز ولی درهم تنیده و به هم بافته با قصد فطری قیادت و سیادت، و رسیدن به رتبه و توان تحکم و سلطه، بی‌آنکه از راز و ریشه این انگیزه‌ها زیاد بدانند، یا اصلن بدانند، یا اصلن بدون آنکه اندازه و هویت نیروی محرکه‌شان را درست یا اصلن بشناسند، در جریان زندگی به راه می‌افتند و از همان فضای تنگ و در همان فضای تنگ کهنه‌مایه‌ای که در آن‌اند و در آن رشد کرده‌اند آغاز می‌کنند و می‌روند و

کشیده می‌شوند به سوی هر نام و مکتب و قطبی از همان فضا که، از عادت، در چشم‌شان درخشنده بیاید، به این غرض و در این تصمیم که فکر و فن بزرگ بودن و فرمانروایی راه، حکومت برتر راه، پیشوایی اندیشه‌ای و عقیده و ایمان را از راه متن‌ها و روایات بازمانده و، بیشتر، وامانده از روزگاران پاشیده از هم را که از سوده بودن و فرسوده بودن آشناتر و آماده و آسان‌تراند در کار جذب، چه جذب کردن چه جذب شدن، به ذهن بسپارند. و این به ذهن سپردن راه، این «از بر کردن» را که فرق دارد با فهم و با قبول عقلانی، و فرق دارد با سنجیدن‌های شخصی ارادی و عینی، آرام، بی‌شتاب، با شکیبایی، با کنار گذاشتن آنچه که بیرون تجربه و ارسی شده در ذهن جا داده‌ای یا جا گرفته است، و تو عادت به آن گرفته‌ای و در کار پی بردن به راه و رسیدن به راز نیل به آمال و باز کردن گره از کار خیل مردمان، تو را به بی‌راهه می‌راند و با آن تو دیگران را به بیراهه می‌رانی. تا بقبولانی و به کار بیاوری که همان است و جز آن نیست راز رسیدن به آرزوها و حل مسایل «سرنوشتی» مردم، مجموعه پیچیده‌ای که پیوسته با پیش‌رفتن‌های دانش پهناورتر و پیچیده‌تر می‌شود از آنچه مانده است به میراث از دیروز، همین دیروزِ دیروز، و امروز پیش روی مردم است. اینان حکم بستان‌بانه‌ای به ظاهر و به نام کارکشته‌ای دارند که کارکشته بودن‌شان در دنیا و زمان رونده از تکرار درجا زدن‌های مستمر خودشان و پیشینیان خودشان میشده‌ست و بوده است و هست.

در زمان سلطه ادراک و دانشی که، درخور حاجات و ممکنات روز، رشدی چنان آهسته داشت که انگار ثابت است و تا ابد استوار برجای است، نهال‌های نوسالی در مسیر کُنده کهن گشتن سپرده می‌شدند به اینان، و اینان چنان که پرورش‌شان می‌دادند می‌رویدند بی‌توجه و عطفی به آنچه داشت در سیر تکامل اندیشه و شناخت، پیش می‌رفت، پیش می‌آمد، چرا که درک و شناختن تغییر با تکان نخوردن فکری مغایرت دارد، میسر نیست. پس در نزدشان همان دایره سر به هم بسته مبهم و دید پیش مانده بود که انگار تکرار است، تا به نیروی اوضاع و شرط‌های نو چنان شکاف در چرخ و در شبهه چرخیدن افتاد که شک در قدرت و تقدس وهم و تصور چنین دوام پیدا شد. دیدگاه عمومی دگرگون شد و رشته تکرار از هم گسست — چندان که در حد سرگذشت خانواده آن پدر بزرگ و

از تمامی فرزندان آن پدر بزرگ که از کام مرگ کودکانه در رفتند و به سن رشد رسیدند تنها یکی به تکرار حرفه پدر میل پیدا کرد. اولین فرزند پسر از محکمه شرع رفت، به دستگاه دولتی دادگستری که عدلیه اسمش بود. و بعد هم مرد، در ابتدای دگرگون شدن وضع اجتماع. هشت فرزند ذکور دیگر ماند.

پسر بعدی اکنون داشت عکس یادگار ده دوازده سال اخیر عمرش را به فرزند خودش نشان می‌داد. بعد وقتی که چند عکس دیگر را بیرون کشید و دیدی زد و گذاشت‌شان روی دسته سوم، که لق می‌زد، ناگهان، غافل گیر شده گفت «اه! این هم عکس مستر چیک!» و گفت «بیچاره مستر چیک. مستر چیک زبون بس!» و عکس را گرفت پیش من و گفت «میبینی؟ بین چه جور شق و رق نشسته، خودش را گرفته چه جوری. انگلیسیه دیگه. انگلیسی. به زور همین باد و توپ در کردن سوار شده‌ن روگرده دنیا!» و گفت «اما غرور کوری میاره، حماقت.» می‌گفت «مستر چیک قنسول انگلیس بود در شیراز. احمق شد. احمق‌ترین آدم‌ها اونیه که خودش را عاقل بدونه و دیگران را احمق. احمق شد قنسول صاحب.» گفت از روی همین عکس بود که شکلش را توی روزنامه در آورد، همراه نامه‌ای که از پیک قنسول‌خانه گیر آورده بود. گفت آبروی قنسول رفت. به کل. اما سیاست چه کاری به کار آبرو دارد. آبرو لازم نداشت مستر چیک. قنسول انگلیس در شیراز بود. در شیراز گراور نمی‌ساختند در آن موقع. اصلن چاپ سربی نبود در آن موقع. چاپ سنگی بود که اول با دست می‌نوشتند و نوشته را برمی‌گرداندند روی سنگ و کاغذ می‌گذاشتند رویش و، زیر فشار منگنه، می‌شد چاپ. گفت از روی همین عکس شکل قنسول را با سیاه‌قلم در روزنامه به چاپ در آوردند. گفت توی روزنامه جوانی می‌آمد کمک می‌داد که باذوق بود، خوب هم شعر می‌گفت، علی‌الخصوص قصیده. انشا هم خوب می‌نوشت، و از یک خانواده باذوق بود که حرفه‌شان همین چیزها بود، از جمله نقاشی. او عکس را برد و داد به یک قوم و خویش‌اش که نقاش بود. او هم فرزند و جلد عکس را کشید در آورد و روزنامه "مثل برق" درآمد. باید همین که قنسول خبر می‌شد که پیکش را گرفته‌اند، نه زودتر نه بعدتر، روزنامه را درمی‌آوردند، که آوردند. این جوان که خانواده‌اش، چندین نسل، نقاش و شاعر و خوشنویس داشتند بعد برای درس خواندن رفت به خارج. «یادش

به خیر که خونگرم بود و با صفت. باذوق بود. چه ذوقی! چه ذوقی داشت، شیرازی. شیرازی شیرازی. لطفعلی‌خان، هنوز هم که عید میشه از همان فرنگ تبریک میفرستد برایمون.»

گفتم «برم بگم ممدحسین بیاد؟»

فهمید. خندید. خوشش آمد. گفت «نه. بگذار. نه. عکسش را تو روزنومه درآوردیم بسش بود.»

عکسش را درآوردیم را جوری گفت که انگار می‌گوید پدرش را درآوردیم، دیگر چه حاجتی به پاره کردن عکسش، به سوزاندن که ممدسین را صدا کنی. گفت «آی گیرافتاد! قنسول، قنسول انگلیس اون هم، اون هم اونجوری گیر؟» و تعریف کرد وقتی خبر بهش رسیده بود که میرعباس، یک دزد گردنه‌بند که روزگار قافله‌ها را سیاه کرده بود با قنسول مکاتبه دارد و همین امشب و فردا شب است که پیک هندی قنسولگری نامه‌ای می‌آورد از او برای قنسول، یا از قنسول برای او، پدر همراه با باباحیب، نوکر وفادارش، که پیش از تولد من آمده بود پیش ما و تا سال‌ها پس از مرگ پدر با ما بود تا وقتی که مرد پس از پنجاه سال و بیشتر وفا و محبت و خدمت، همراه هم می‌روند، بعد از غروب بیرون دروازه سعدی، سرراه پل فسا، کمین می‌کنند توی یک گودال کنار راه توی تاریکی تا اینکه دیروقت، نزدیک نیمه‌شب، صدای سم اسب می‌آید، پیک پیدا می‌شود. از صدای سم اسب و از سفیدی عمامه گنده هندی می‌فهمند که آن خودش است. می‌کشندش از اسب پایین گیرش می‌اندازند و کت‌بسته، دمر، می‌اندازندش روی اسب و یدک می‌برندش از میان بیابان بی‌راهه رو به سمت سروهای آباباخانی و در سلب، گورستان. راه میان‌بر دور نبوده خیلی، ولی درشب می‌ترسیده‌اند که راه گم کنند، که نکردند، و صاف می‌رسند تا مرده‌شورخانه قبرستان. می‌گفت مشکل اسبهای خودشان بود وقتی کنار راه منتظر بودند. می‌ترسیده‌اند پیک که نزدیک شد اسب‌ها به شیهه بیفتند هندی ملتفت شود. اسب‌ها را می‌برند کلی دور، دور از راه، میان بیابان، با این ترس که وقتی ول‌شان بکنند راه بیافتند بروند، برگردند به سمت طویله. درخت و هیچ چیزی نبوده آنجا برای بستن آنها، که اگر هم بوده، شاید توی تاریکی نمی‌دیدند. چراغ قوه‌اش را همراه برده بود، اما الان

نمی‌خواستہ آن را روشن کند ہم از ترس اینکه نور از دور به چشم بیاید ہم چون چراغ قوه‌اش کہ با دینام کوچکش کار می‌کرد از کار کردن دینام صدا می‌دهد، دینام کہ می‌چرخد. چراغ قوه‌اش به شکل هفت‌تیر بود کہ روی ماشه‌اش کہ پشت ہم فشار می‌آوردی کہ انگار داری پشت سر ہم تیر در می‌کنی، دینام به چرخش می‌افتاد و قوه می‌رساند به حباب ریزی کہ دم لوله توی لوله بود و روشن می‌شد. چرخیدن دینام زرّ و زرّ می‌کرد. چاره‌ای نداشتند و اسب‌ها را گذاشتند توی تاریکی. گفت «فکرش را درست نکرده بودیم.» دیر ہم بوده است برای چاره جستن، آنجا. آن وقت. گذاشتندشان به امید خدا «بلکہ خودشون محبت کنن صدا نندن.» کہ، از قرار کردند و ندادند - از روی غریزه آشنا بودن، و این کہ شب است و تاریک است. خودشان برگشتند و نشستند توی چاله، گوش به راه توی تاریکی تا از صدای سم اسب روی جاده بفهمند سوار، پیک، نزدیک است. اصلن ہم یقین نداشتند کہ امشب است یا فرداشب کہ پیک می‌آید؛ یقین نداشتند کہ اصلن این خبر کہ به او رسیده بود کہ پیکی در راه است، در کار است راست است یا سهو یا شاید فریب. اصلن می‌آید یا نمی‌آید. «اومدا!» حالا انگار همان وقت در سال‌ها پیش است، کہ گرم و برانگیخته شد. گفت «یه وقت دیدیم اومدا!» از شهر رو به پل فسا می‌رفت. حبیب مهلتش نمی‌دهد، می‌پرد جلو. اسب رم می‌کند. هندی کہ منتظر نبود دستپاچه می‌شود. می‌آوردش پایین. حبیب می‌چسبد به یک لنگش، می‌کشد، می‌کشاند تا انداختندش پایین.

پیک می‌افتد اما دست می‌برد برای هفت‌تیرش. آنها هم هفت‌تیر داشتند اما درنیاورده بودند. پدر چراغ قوه‌اش را گرفته بود اما حبیب با لگد می‌زند به دست و بازوی هندی. «من هم زدم. نشسیم روش. دوتایی نشسیم روش.» هندی به التماس می‌افتاد. بابا حبیب خنده‌اش می‌گیرد از لهجه و از نوک‌زبانی حرف زدن هندی «کہ ہی التماس به ما می‌کرد و ہی قسم می‌خورد مسلمونه.» حبیب گفت «بدهندی! مسلمونی؟ شمر ہم مسلمون بود نسناس!» کاری بهش نداشتند. می‌خواستند صدا ندهد، فقط، تکان نخورد، در نرود. همین. «و از همه بالاتر، مارونشناسه.» تامبادا نشانه‌شان کند. پدر نور چراغ قوه را می‌اندازد و نگاه می‌دارد نزدیک و جفت و چسبیده به چشم‌های پیک مستر چیک تا او آنها را درست نبیند.

هندی چراغ را که می‌بیند بیشتر می‌ترسد که هفت تیر واقعی ست، قسم می‌خورد مسلمان است. نورچراغ نگذاشته بود او درست ببیند. لندهوری بود. پاتان بود. پاتان‌ها هیکل‌دار و بلندبالا‌یند. پدر گفته بود «حبیب جیب‌اش را بگرد.» حبیب سر برده بود دم گوش پدر، بسیار آهسته گفته بود «اسم نیارین، آقو.» و دست برده بود توی بغل‌های پیک، می‌گشت تا نامه را جست و درآورد و داد به او گفت «بیندیمش». ولی چیزی، بندی، تسمه‌ای، طنابی به همراه‌شان نبود برای بستن. پدر گفته بود «با دستمالت.» حبیب گفته بود «شمام چیزای می‌گین‌ها، آقو!» و خواسته بود پاتان را بچرخانند، که چرخاندنش هم، و به هم کمک کردند تا او را دمر کردند تا با شکم روی خاک آمد، و از پشت مچ‌های دستش را گذاشتند روی هم تا حبیب زانو گذاشت رویشان که مرد از درد ناله کرد، که شاید هم کلوخ یا خار رفته بود در تنش از زیر، و حبیب باز دست برده بود زیر تنه، گشته بود چیز سفتی انگار قلوه‌سنگ، کلوخی را پیش و پس کرد تا برجستگی‌ش بر تن پاتان فشار نیاورد، و بعد راحت نشست روی دست‌هایش، بیچاره، انگار وارونه روی او سوار شده است که مرد زیر فشار بار سنگین‌ش دیگر قادر نبود بجنبد. حبیب گفته بود «بشین روپاش، دوپاش. آقو. بشین، بشین.» که او هم نشست، و هر دو پای پیک را گرفت و رو به خاک برآنها فشار می‌آورد و سرگردانده بود در تاریکی ببیند حبیب دارد چه می‌کند. حبیب عمامه بزرگ پاتان را که یک وری شده بود از سرش انداخت، سرپارچه عمامه را که مثل جقه یک تاج از بالا بیرون می‌زد گرفته بود به یک دست و می‌جنابند تا تاهاش را باز کند از هم، که کرد و داد به او گفت «سفت ببند، آقو، دور ساق پاش.» و او محکم بست دور ساق پاهای پاتان. به هم بست‌شان، و دنباله را حبیب کشید از میانه بست دور مچ‌های دست پیک که بر روی هم بودند و خوب کشید تا گرهش سفت سفت شد، آن وقت از روی مرد بلند شد و دنباله باز عمامه دراز را که ول افتاده بود بست به دقت، درست. دور مرد دست‌وپا بسته. و هر دو کمک کردند تا مرد از شان به پایین، تمام، پارچه‌پیچ شد تا زیر زانوهایش، آنجا ته پارچه را لای تا گره زدند. حبیب از جا بلند شد ایستاد بالای مرد توی تاریکی در زیر روشنایی ستاره‌های آسمان پاک جلگه شیراز. تنها سفیدی عمامه که تن‌پیچ پیک قنسول بود پیدا بود. پیک، افتاده، خسّ و خسّ نفس نفس می‌زد ولی، شاید، حس کرده بود که در

شب میان بیابان کسی نبود که فریادرس‌اش باشد که هیچ دادی، حتی صدایی نداد، نمی‌داد. اما حبیب گفته بود پوزش را هم باید بست تا صدا ندهد. چشمهایش را هم تا نبیند و بعد نشناسد که کی بودیم. آن وقت گفته بود «حالو ای اینگریز سگ پدر اگه هندستون را نسّده بود ما اینجور از کجو عمامه گیر میوردیم غلوم قنسولو را می بسیم ای طو، آقو؟» که یعنی «حالا این انگلیس سگ پدر اگر هندوستان را نگرفته بود ما این جا از کجا عمامه گیر می‌آوردیم غلام قنسول را می‌بستیم این طور آقا؟»

و با چه لذتی گفته بود! و با چه لذتی خدمتکار قنسول را گرفته بود و بسته بود و ولش کرده بود چنین روی خاک، میان کلوخ و خار بیابان، انگار تاریخ و داستان‌های شرکت هندوستان شرقی و کلایو و دخمه سیاه کلکته تنها برای ساده کردن کار حبیب و چنین روزی - شب، البته - اتفاق افتاده؛ انگار پاتان بینوا خود شخص شخیص لرد کرزن بود؛ یا جرج پنجم خودش، حتا، این جور اسیر و پیش پای قدرت پیروز باباحیب افتاده. میهن‌پرستی بود یا انتقام شرق از غرب، یا لذت لُج و آزار دادن؟ نمی‌دانست.

خودش هم که بعد سال‌ها قصه را می‌گفت بر همین منوال. من هم حالا، هنوز، امروز بعد سال‌ها به یاد دارم که او خودش با چه دقتی قصه را می‌گفت و چه لذتی می‌برد از اینکه قصه را می‌گفت. از هرچه بگذریم، در آن روزگار ترس و تنبلی این کار به جرأت و تصمیمی احتیاج داشت که دور بوده از راه و رسم شهری و رفتار و طرز فکر فرزندی از خانواده‌های روحانی که بار می‌آمدند با مفت حرمت گرفتن و توقع بی‌جای احترام از کاسب محله و از مومنین آورنده سهم امام و خمس، و در نتیجه بار می‌آمدند با چشم‌داشت‌های سطحی یکسان یکنواخت که در اقتصاد سال‌های پیش از جنگ جهانی اول و حول و حوش آن، حدّی به ناگزیر حقیر داشت که سازنده و تعیین‌کننده سطح دلیری و پهنای عرصه توقع‌شان می‌شد. او شاید در این تهور دور از رسم؛ مانند قامت خدنگ و بلندی که داشت بهره برده بود از خون مادرش، آن زن ایلپاتی اهل سواری و شکار و وسعت صحرا پیشتر از آنکه پای‌گیر زندگانی در بسته حرمرسرای شهری ناآشنای شوهری باشد که دوره طلب علم خاص و کسب فضل خاص برای رسیدن به رتبه روحانی قوامش آورده بود در قالب قواعد بی‌تغییر، غریبه‌اش کرده بود به جستجو در آن سوی فضای تنگ

و واحد دستوری ارثی، کشانده بودش به اُخت گرفتن به همان وضع، گیر کرده بود به بس کردن و ندیدن به جز ممکنات سنتی، به ذکر و فکر در چهارچوبه معتاد.

حالا هم که آن حکایت پاتان پیک را می‌گفت با لذت و خوشی می‌گفت، بی‌نشانه‌ای از نیش در زبان می‌گفت، بی‌سعی آشکار در گرفتن نتیجه، و بی‌داوری، می‌گفت. از خودش هم نبود که می‌گفت، گمان می‌کنم می‌خواست یک نمونه از جسارت و سرِ ناترس نوکر را، که با تمام صفت‌های برجسته‌اش باز نوکر بود و در ردیف اجتماعی پایین، در پیش من گذاشته باشد به صورت سرمشق، تا بی‌اصرار و بی‌دخالیت پیدا و مستقیم به من یاد داده باشد چه‌جور باید بود. شاید هم من اشتباه می‌کنم، شاید تا گفته باشد نه او، خودش، بلکه نوکرش بایستی که نوکر قنسول را به بند می‌آورد. که آورد. چون چنین کاری در شأن او، خودش، نبوده است. قنسول بود اگر خودش، چیزی. شاید هم بیشتر از آنچه در حقیقت حیب کرده بود به او می‌بست. حالا که بعد سال‌ها به یاد این رویداد می‌افتم فکر می‌کنم از سهم خود کم کرد و روی حصه باباحیب گذاشت شاید برای اینکه به فرزند گفته باشد که کمتر از نوکر نباید بود. همت هم کرده بود که هم در شناخت و هم در حرمت گذاشتن به صفت‌های دلپذیر انسانی از خط صنف و حرفه و از حد امتیازهای اجتماعی و سدّ تفاوت طبقاتی گذشته بود و آدم را در ارزش‌های اساسی انسانی‌اش، در رفتارش به قصد حفظ ارزش‌های اساسی انسانی‌اش نگاه کرده بود و برآورد کرده بود و توصیه می‌کرد.

اشاره هم که کرده بود. هرچند نامستقیم، به فرق میان نوکر و آقا شاید به خاطر برجسته کردن لزوم فکر قاطع و درست و تند بود در وقت چاره‌جویی و مقابله با مشکل. حالا که سال‌هاست که او مرده است و سال‌ها پیش از مرگش این داستان را برای من می‌گفت - که سال‌ها پیشتر از گفتنش اتفاق افتاده بود - من امکان هر تعبیر از گفته‌هایش را بایستی باز بگذارم. تعریف می‌کنم فقط، که چه می‌گفت. تعریف می‌کرد باباحیب خیلی مواظب بود، بیشتر از خودش مواظب بود. حتا وقتی که خواسته بود بگوید هندی نباید بفهمد که کی هستند، و قیافه‌شان را نبیند تا بعد نشناسد، و نداند کجا می‌کشاندش. این‌ها را تمام هم آهسته گفته بود هم در زبان زرگری، که لهجه‌ایست که با زیاد کردن یک "ز" به هر هجای هر کلمه آن را از شکل و از صدای عادیش می‌اندازند تا دیگران وقتی که بشنوند

سر درنیاورند که یعنی چه، هرچند آنجا دیگرانی هم اگر بودند از میان‌شان فقط همین پاتان سر در نمی‌آورد چون به هر صورت فارسی را از چند کلمه بیشتر نمی‌دانست و دیگران هم از این قلق اغلب خبر دارند و می‌دانند "ز" های زیادی را باید بیاندازند. حبیب گفته بود «عمامه‌تون را بدین آقو.»

پدر گفته بود «برای چه عمامه‌م؟» و حالا، میان قصه گفتن از من می‌پرسید «یادت میاد من عمامه‌ای بودم؟»

یادم بود. گفتم. به یادم هم می‌آمد وقتی که می‌نشست عمامه سیاهش را دور کاسه زانوش می‌پیچید که در قالب درست درآید. و در تمام عکس‌هایش چه با تفنگ و در وقت تمرین تیراندازی برای درافتادن با سربازان اس.پی.آر، چه با رفیق‌هایش یا برادران و پدر، عمامه بر سر داشت حتا وقتی که عضو هیأت مدیره مجلس موسسان برای انتخاب شاه تازه بعد خلع سلطنت از خانواده قاجار بود و در جلسه‌های رسمی نشسته بود روی صُفه بالا. در بیشتر عکس‌ها که با رفیق‌هایش بود هم عمامه داشت هم همیشه غنچه گل در شکاف دکمه بالای سرداری‌ش، هم خودنویس کونکلین طلا توی جیب روی سرداری‌ش. با شال گردن و گاهی "گتر" بالای کفش‌هایش. حبیب به زرگری گفته بود «یواش!» و هم به جای دادن جواب هیس! کرده بود که حرف نزن، و دست دراز کرده بود که عمامه را بده. می‌گفت وقتی حبیب عمامه را گرفت تایش را کشید بازش کرد بست، سفت، دور تا دور کله هندی که چشم و صورت و دهانش را تمام پوشانید. پدر می‌گفت وقتی حبیب خوب روی کله‌اش را بست از پا و سر گرفتندش، ورداشتندش انداختندش دَمَر به شکم روی اسبِ خودش رفتند سراغ اسب‌هایشان سوار شده و او را هم یدک‌کشان بردند میان‌برُ زدند رفتند از بی‌راهه از میان بیابان به سمت سروهای آباباخانی و مرده‌شورخانه در سلب. شگفت‌زده، غافلگیر، گفتم «مُرد؟ خفه‌اش کردین مُرد؟»

واخورده گفت «مُرد؟»

گفتم «کله‌شو با عمامه‌تون سفت بس. گناه نداشت خفه‌ش کردین مُرد؟»

گفت «مُرد مُرد، کی گفت که مُرد؟»

گفتم «بردینش مرده‌شورخونه، گفتین.»

با محبت زد پس کله‌ام، خندید. تعریف کرد وقتی بردندش آنجا مرده‌شور داشته شیره می‌کشیده، فکر کرده بی‌وقت مرده آورده‌اند. از هیكلش رم کرده، با شیرهای بودن و با مرده‌شور بودن باز هم رم کرده، با آن قد بلند کفن‌پیچ لای عمامه، سفید، با صورتش که توی پارچه سیاه عمامه پدر بسته بود و نمی‌دید آیا سرش سر جایش هست، دارد؟ اگر دارد آیا خونی و خرد و خاکشیر است، یا چه؟ ترسید. هندی هم از حرفهایشان فهمیده بود که توی مرده‌شورخانه‌اند، ترسیده بود. «آی ترسید!» شروع کرده بود به نالیدن و قسم دادن. آنها را قسم به شهیدان کربلا می‌دهد، "مردک سئی!" وقتی هم از لای پارچه‌ها صدایش بیرون زد، مرده‌شور تازه واقعن ترسید "مردک ترسو!" هردوشان ترسو. هم مرده‌شوی شیرهای، ریغو، هم هندی پاتان دیلاقِ دراز. از پشت عمامه سیاه که سفت دور چشم‌ها و دهانش بود هی قسم می‌داده و هی اشهد می‌خوانده و قسم می‌خورده که زنده است، نمرده و گناه دارد که زنده‌زنده خاکش کنند. بعد مرده‌شور هم که فهمید هندی نمرده بود شروع کرد به خنده. می‌خندید و بد می‌گفت. می‌گفت «آی پدر سگ صاب! از هند هلك هلك اومدی ایرون را هم بدی دس انگریز، ای نسناس؟ هندسون را دادی بست نبود؟»

پدر کیف می‌کرد قصه را می‌گفت. دور برداشته بود از این قصه را گفتن. گفت نزدیک صبح پیش از سحر، مرده‌شور شیرهای بشود وطن‌پرست خودش عالمی دارد. می‌گفت حبیب را گذاشت آنجا تا مواظبش باشد خودش با اسبش و با اسبی که حبیب سوارش آمده بود رفت دروازه کازرون خانه پسران آسکندر، قضیه را برای آنها گفت. آنها گفتند خودشان می‌روند. فوری هم رفتند. این‌ها قلدرهای محله دروازه کازرون بودند. یکی‌شان هم رفته بود توی اس. پی. آر، گویا، که این خودش برای ایز گم کردن مناسب بود. لوطی‌گری سرشان می‌شد. برای باد کردن بعدی هم به دردشان می‌خورد. برایشان باج سبیل هم داشت. تعریف کرد آنها رفتند و او هم آمد اول وقت رفت به سید حاج غریب، اسب‌ها را دم امامزاده بست و رفت تو. متولی خواب‌آلود بود. او را نشناخت. وقتی که گفته بود کیست متولی پرسید عمامه‌اش چرا سرش نبود. بی‌عمامه نشناخته بودش اول. جواب داده بود می‌خواسته سرش هوا بخورد یک کم، نیاورده. گفته بود آمده است نماز بخواند. مرد گفته بود هنوز صبح نیست، نشده، که گفته بود نماز حاجات است، نذر کرده

است. گفت «چرند میگفتم، نباید از خدا گدایی کرد.» نماز برای شکر کردن است. جدّم خودش می‌داند من چه می‌خواهم، چه لازم دارم. چه لازم است بگویم. به گفته و تلفظ من نیاز ندارد. عقیده و تصمیمش را هم بنا به گفته من عوض نمی‌کند. گذاشته است که من خودم کاری بکنم برای خودم - و برای دیگران. زندگانی من را به دست خودم و دست آدم‌های دیگری مثل خودم داده است که ما خودمان درستش کنیم یا خرابش کنیم. او مسیولیت ندارد، قبول نمی‌کند. «اگه به کسی نگی، او خیلی تجربه داره، بس که قدیمی و دنیادیده‌س. خداس دیگه.» گفت رفته بود و وضویی گرفته بود و ایستاده بود به خواندن. یک نماز سیر از ته دلش به جا آورد. گفت گاهی نماز می‌چسبد. نماز از سرعادت باشد است که نمی‌چسبد. گفت نماز خواندن رفت و آمد لنگر ساعت که نیست، مکانیکی، ماشینی، کوک‌کرده. تمامش باید توی دل باشد تا قبول باشد. و خودتی که باید قبول کنی، باید بینی که قبول کرده‌ای، که بینی از ته دلت درآمده و ته دلت نشسته، یا نه.» گفت بعد برگشته بود خانه و اسب حبیب را هم یدک کشیده بود و هر دو را برد و ول کرد در طویله و از هشتی گذشت رفت توی خانه. بی‌بی و خانم جانم، که مادرش و مادرم بودند، تمام شب بیدار به انتظار برگشتنش بودند. دلواپشش بوده‌اند چون با اسب و با بابا حبیب رفته بوده است و تا دیر برنگشته بوده‌اند، اما حالا، با وجود تقلاهای پیش، خوابش نمی‌آمد. حس هم نمی‌کرد خسته است، نشسته بود به سر مقاله نوشتن، و رونویس کردن نامه. وقتی این‌ها تمام شد صبح بود دیگر. رفت به حمام، حمام گرم حسابی. در حمام که خوابیده بود در انتظار کیسه‌کش خوابش برد. بعد نزدیک ظهر آمد خانه دید حبیب آنجاست. هول شد که چه پیش آمده است. حبیب گفته بود، هیچ، پسران آسکندر گفتند خوبیّت ندارد بماند آنجا چون هرکس او را ببیند می‌فهمد که کار ربطی دارد به آقا. او هم دیده بوده است درست می‌گویند نمانده بود و آمده بوده است. از حبیب پرسیده بود هندی چه شد، کجا بردنش. گفته بود تا وقتی آنجا بوده جایی نبرده بودندش. ادای نجاتش را درآورده بودند و مرده‌شور را به فحش کشیده بودند که مردک را چرا تا آن وقت باز نکرده بوده است و چرا نفهمیده است که آنها که آورده بودندش چند تا بوده و کی‌ها بودند و کجا رفتند؟ گفته بود ادا درمی‌آوردند و به او هم اشاره کرده بودند برو، و پیشتر از آنکه بازش

کنند هم او آمد. پدر بهش گفته بود خسته‌ای برو بخواب. و مقاله و رونویس را هم داده بود بهش گفته بود سر راهش ببرد به کربلایی محمد ابراهیم مشکین قلم که هم مکتب‌خانه داشت هم خطاط بود و کاتب صفحه‌های روزنامه که با چاپ سنگی درش می‌آوردند. حبیب نوشته‌ها را گرفته بود و همان در اتاق مانده بود مثل اینکه مردد بود. بعد که بهش گفته بود چرا معطلی نمی‌روی، گفته بود «اینم این.» و کیسه کوچکی را که چرمی بود گرفته بود پیش او، او پرسیده بود این چیست؟ حبیب گفته بود سرش بسته‌ست، قیطان خفتکش لاک و مهرشده است. و آن را تکان داده بود و گفته بود «ده بیست تایی سکه طلا.» پرسیده بود از کجا می‌گویی؟ حبیب کیسه را بالا گرفته بود و تکان داده بود باز، گفته بود «بشنوین.» از شکل گردشون، از جلنگ‌جلنگ‌شون طلان، لیره طلا.» پرسیده بود «از کجا آوردیشون؟» حبیب گفته بود «باهم نبودیم مگه؟ از جیب هندویو. همون دیشب.» پرسیده بود «بازش هم مگر کردن؟» حبیب گفته بود «میکنن لابد، این، همون دیشب.» و بعد که دیده بود او را نگاه می‌کند کیسه را نمی‌گیرد؛ برده بود گذاشته بودش توی طاقچه، و ایستاده مانده بود همانجا. گفت «نمیدونسم چکار کنم، چی بگم، گفتم عمامه‌م کو؟ عمامه‌مو چکار کردی؟» حبیب گفته بود «خدا پدرت رو بیامرزه، آقو، به فکر عمامه‌تی ای‌وخ، حالو، آقو؟» و او گفته بود «کی از جیبش درآوردی، به من نگفتی از جیبش درآوردی. بیخود کردی از جیبش درآوردی. میومدی میخواستی پس بدی بهش. بیداری پهلوش.» حبیب گفته بود «خدا حفظت کنه، آقو. میداشتم برای پسرای آسکندر؟ حالا شما بدین به کمیته.» مقصودش کمیته حزب دموکرات فارس بود که فرق نمی‌کرد.

دیگر چیزی نگفت. به عکس‌ها نگاه می‌انداخت. گفتم آن وقت چه شد، بعدش؟ انگار نشنید. توجهش به عکس‌ها بود. عکس‌ها را یکی یکی نگاه می‌کرد. بعضی را تند، بعضی را روی‌شان می‌ماند، و بعد می‌گذاشت‌شان روی هم روی پشت کاس رختدان. پهلوی دسته‌های پیش که دیگر چهار پنج دسته شده بودند و جا برای‌شان کم بود. بعد گفت «ها؟» گفتم «وقتی روزنامه دراومد؟» گفت «دراومد.» گفتم «وقتی که آن نامه و مقاله دراومد؟» گفت «درآمد، دیگه. همین دیگه.»

فکر کردم یا قصه‌اش تمام بود یا خسته بود یا توجهش به عکس‌ها بود که انگار دیگر از آن میل و لذت تعریف رفته بود. پرسیدم قنسول چه کار کرد؟ گفت «کاری نبود، چه کاری؟» گفتم «تلافی آن کارتان.» گفت «چلک مُسَه نپس کار یک قنسول.» در شیراز به بازی ال‌ک دولک، چلک مُسَه می‌گویند. فکر کردم شاید سوال من زیاد فضولی بود که این جور جواب داد. چیزی نگفتم. گفت تلافی و لیج کار جدی نیست. این‌ها کارشان جدی‌ست. می‌خواهند یک مملکت را که مالشان نیست بچرخانند. نمی‌گذارند گذش زیاد درآید. لازم باشد جواب می‌دهند اما یک وقت، اما جوری که جور با صلاح‌شان باشد. این هم که این جور نامه فرستاده بود که می‌شود گفت بی‌احتیاطی کرد برای این بود که در این خراب شده مملکت بی‌صاحب بدبخت در تجربه‌هاشان نداشتند که از میانه مردم یکی بلندشده همت کند گیرشان بیندازد. مانع این جور کارهای مملکت خراب‌کننده و ملک و ملت به‌باددهنده باید دولت باشد و مامورهای دولتی، که این‌ها را از پیش توی کیسه خود کرده‌اند. برای این‌ها در این‌جا در این مملکت جز مأمورهای دولت و دولت کسی وجود ندارد که کس باشد. پیغام و پول را راحت توسط سفارت می‌فرستند برای کسی که می‌خواهند به رنگی که میزنند برقصند. حالا شروع می‌کنند ببینند از کجا خورده‌اند تا بعد به وقتش تلافی کنند. اما آدم اگر وظیفه‌ای دارد نباید بترسد از هیچ‌جور تلافی. این‌ها وقت را تلف نمی‌کنند زیادی به تلافی، تو هم وقتات را تلف نکن زیادی به ترسیدن. می‌خواهی توجهی داشته باشی، توجه کن به جنس نتیجه کارت.

با احتیاط گفتم گفتید آبرویش رفت. گفت آبرو و سیاست؟ کارش بود کارش را کرد. آبرو نگاه داشتن به جای اجرای وظیفه، وظیفه‌ای که کارش است؟ کارش را نمی‌کرد بی‌آبرویی‌اش بود پیش دستگاهش. آبرویش پهلوی چه کس رفت؟ ما؟ ما برای‌شان مطرح نیستیم. آنها برای ما مطرح‌اند که دارند می‌بلعندمان. ما باید آبرو نگاه‌داریم - نه پیش آنها، پیش خودمان هرکدام‌مان پیش هرکدام‌مان. بفهم. همین. این را همیشه به یاد خودت نگه بدار.

گفتم شما گفتید آبرویش رفت. گفت اصطلاحی بود. گفتم مردم چه می‌گفتند. گفت «ها؟» جوری نگاهم کرد که انگار حرفم برایش تعجب‌آور بود. گفتم وقتی که روزنامه را

خواندند. گفت خواندند، اگر خواندند! گفتند بارک‌الله! بیشتر از رودربایستی بود که می‌گفتند. بعضی هم از این جرأت حسودی‌شان می‌شد؛ بعضی‌ها هم حسودی‌شان آنقدر زیاد بود که گفتند این خودش کار انگلیسی‌هاست. مردم، مردمی که مردم‌اند، توی این چیزها کجا هستند؟ از اینکه کاغذ را چه جور گیر آوردیم هیچ‌کس نمی‌پرسید، هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. برای بدزبانی چه حاجتی به دانستن؟ تازه این‌ها همه فقط برای چاپ آن مقاله و آن نامه بود. ما وانمود کردیم که چاپ کرده‌ایم فقط. پز ندادیم که شب خودمان رفتیم و پیک را گیر انداختیم. لزومی نداشت پز دادن. کاری را که باید کرد باید کرد. کردیم. کار را برای پز دادن نباید کرد مگر اینکه در اصل قصدت سینه‌کفتی کردن و گردن گرفتن و همان خود پز باشد. همین که بتوانیم و، می‌توانیم هم، به خودمان بگوییم خوب کردی که کردی، آفرین برتو، همین برای ما بس بود و بس هم هنوز هست. سهم مردم هم همین که باید وضع خود را درست بسنجند و درست ببینند. پز دادن از قماش همان حقه‌بازی‌هاست. در واقع برای کردن یک کار سخت بهتر است که اصلن خودت را ندیده بگیری. بگذار دیگران هم ندیده بگیرندت. خوش باش که کاری که کرده‌ای - اگر کاری که کرده‌ای درست و خوب و به‌جا بوده است آن بس است برایت. زیادتر از این خراب کردن آن است، یا دست کم به آن لطمه آوردن. مواظب باش نگذار بگذارندت توی مردنگی، نگذار پشت جعبه آینه باشی.

و عکسی را که در دستش بود گذاشت روی یکی از آن دسته عکس‌های دیگر و دیگر خم نشد که باز عکس درآرد. گفت «عجب این اتاق دم دارد.» و بعد گفت «خب، این هم عکس‌ها که میدیدی اما نمیدونستی اینها کیا هسن.» گفتم «پس چه فایده؟ میارزید به زحمتش که کشیدین؟» نگاهم کرد و باز هم نگاهم کرد، گفت کاری بود که باید کرد. بعضی کارها هست که باید کرد. فایده‌ش همان کردن. بعد دیدم نگاهش را از من برنداشته است، برنمی‌دارد، به من خیره‌ست و در خیره بودنش انگار الان مرا نمی‌بیند. انگار آن نگاه از میان من، هیکلم، گذشته است و بی‌عوض کردن جهت به جای دیگری رفته‌ست. انگار با نگاه و با صبرش دنبال چیزی بود، دنبال فکری بود، دنبال حرفی بود. و آهسته آن نگاه

خیره برمی‌گشت، آهسته نرم می‌شد انگار شناسنده‌تر می‌شد تا مهربان‌تر شد. نرم زد پشت کله‌ام، گفت «توهم بزرگ شدی از این کارها بکن. بکن.»

شاید باید نگوییم که اشک توی چشم‌های من چرخید، ولی چرخید. چرایش را نمی‌دانم. هنوز هم نمی‌دانم اما دیدم باز از آن وقت‌ها شد که بی‌اختیار اشک می‌آید. اشکم در آن سال‌ها هربار که می‌آمد گاهی زود، بیشتر بی‌آنکه بفهمم چرا، همیشه بی‌اختیار می‌آمد. این حال بعدها گم شد. هرگز کتک مرا به گریه نینداخت، دردهای شدید تن و ناخوشی هم نه. نزدیکی‌ها و دوری‌های انسانی، چرا. زیاد.

برای اینکه سکوت‌م او را به دیدن تغییر حالت‌م نکشاند گفتم مقصود قنسول از آن نامه‌اش چه بود؟ با لبخند که با نگاه محبت بود، و از فهم علت سوال بود نه از معنی سوال، گفت «شیطون!» و بعد گفت «رفاقت ظاهر برای روز مبادا.» و گفت حالا دیگر گذشته و رفته، با ذخیره کردن مأمور و خدمتکار تا وقتی که لازم شد. مردم‌داری به ملعنت. برای نقشه‌های سیاسی. گفتم مردم‌داری، چه مردمی؟ گفتید که دزد بود، قالتاق بود. گفت از دزد و قالتاق بهتر برای نقشه‌هاشان کی؟ با دزد و گرسنه و احمق بهتر می‌شود به چپ‌چپ به راست‌راست کرد. حرص داشته باشد است، شعور و شرف نداشته باشد است که خوب است. بیل‌وکلنگ شعور ندارد، شعور نمی‌خواهد. آدم‌هایی که واقعن درست و خوب بفهمند اولن که کم گیر می‌آیند، ثانین کم نوکر و مطیع می‌شوند و بدقلق هستند، ثالثن معمولن بیکاره هم هستند، تنبل‌اند. شعور احتیاط می‌آورد، احتیاط هم تردید، تردید هم می‌کشد به بزدلی، گاهی. بگو اغلب. در هر حال به درد اطاعت نمی‌خورند. سوال می‌کنند زیادی - باهوش و کنجکاو اگر باشند.

نگاهش کردم. دید نگاهش می‌کنم دست برد باز یک عکس از رختدان بیرون کشید. گفت «ضمنن اسبش را هم برای دولت بریتانیا خوردند. در شهر نمی‌شد آبش کرد بردندش خفر و سروستان، آنجا تبدیل به احسنش کردند.» پرسیدم «نفهمیدن اصل کاری شما بودین؟» گفتم وقتی که نامه قنسول را در روزنامه درآوردید نپرسیدند آن را از کجا گیر آوردید؟ گفت یک عده گفتند کار خود انگلیسی‌هاست که یک جور پولتیک در کارشان است. ما می‌گفتیم انداخته بودندش از لای درتوی خانه‌ای که دفتر روزنامه آنجا بود. شاید هم

بفهمی نفهمی فکر کرده بودند کسی برای مان فرستاده . اما این را که خودمان رفته باشیم و فرستاده را گرفته باشیم مثل اینکه به فکر کسی نرسیده بود، نمی‌رسید. ما پز ندادیم و همه‌اش همان را گفتیم و همین پز ندادن مان رسید به جان‌مان. و گفت «خواست باشد. خوب؟»

او همچنان که عکس نگاه می‌کرد و بعد آن را گذاشت روی رختدان و، باز چند تای دیگر را برداشت که یک‌به‌یک می‌دیدشان می‌گذاشت‌شان روی هم، کنار، گفت آنهایی که پیک را پس بردند آنقدر همه‌اش از خودشان گفته بودند و آنقدر همه‌اش را به خودشان بستند که قصه را از اصل عوض کردند. گفتند وقتی که فهمیده بوده‌اند که پیک در کجا گیر است رفته بوده‌اند تا درش بیاورند دیده بوده‌اند هیچکس پهلوی او نبوده است و او تنها، کت بسته، چشم و گوش و دهان بسته، افتاده بوده است پهلوی چند تابوت، که تا حدی هم همین‌طور بوده. از قول مرده‌شور ساخته بودند که دزدها - چون گفته بوده‌اند که دزدها او را گرفته بوده‌اند - که دزدها وقتی که فهمیده بوده‌اند که او قراول و فرآش قنسول است ترسیده بودند و دررفتند.

گفتم اگر می‌آمدند و از مرده‌شور بپرسند او می‌گفت دروغ می‌گویند چه؟ گفت مرده‌شور مرده‌شور بود، جاسوس و بی‌شرف نبود که. بروز نمی‌داد. مرده‌شور می‌داند که عمر یعنی چه، نمی‌ارزد به بی‌شرف بودن. ضمنن، شیرهای هم بود. شیرهای کجا حال و حواس و حوصله در دسر دارد؟ و خندید. نمی‌دانم برای سر به سر گذاشتنم بود یا خنداندم که این را گفت.

آمدم بگویم برای اینکه بدانیم عمر یعنی چه آیا بهترین راهش مرده‌شور شدن هست؟ می‌خواستم بگویم آیا آدم در وقت زنده بودن است، فقط، که می‌شود بی‌شرف باشد؟ نگفتم. پرسیدم میرعباس چه کار کرد آخر؟ گفت گذشته و رفته، من چه می‌دانم. دزدی، گردنه بستن. می‌خواستی چه کار کند یک دزد؟ گفتم مقصودم قنسول با میرعباس چه کار کرد آخر؟ گفت گذشته و رفته. سوال‌ها می‌کنی تو، هم، ها! با میرعباس او هیچ، بزرگترهاش در تهران با قالتاها خیلی. پرسیدم یعنی چه ؟

انگار بی‌حوصله شده باشد گفت یعنی فرصت طلب بسیار، یعنی حاضر به چاکری بسیار. هر جور آدم در هر لباس و حرفه که باشد برای‌شان خوب است. توی لباس خراب باشد برای‌شان کافی‌ست. به درد سیاست‌شان می‌خورد، یک وقت شغل و لباس و رسم مانع نیست. مانع که نیست، هیچ، به درد هم می‌خورد بسیار. قالتاق و دزد و نوکر و جاسوس هم کم نیست. زیاد. اوه، خیلی. زیاد! می‌آوردنشان از‌شان کار می‌کشند بعد هم می‌فرستندشان لای دست عمه‌شان، آخر. گاهی هم بی‌آنکه بینوای ساده‌لوح لَه‌لَه‌زن خودش ملتفت باشد. این‌ها دور ور می‌دارند و چرت می‌گویند و باورشان می‌شود، نمی‌فهمند. باهوش‌ترین‌هاش یا توی این گودها نمی‌آیند یا زود می‌روند کناری، یا یک پا خودشان می‌شوند یک کاره، کارچرخان. تاوقتی که می‌چلند. تاوقتی که می‌چربد. این هم، اگر بگذریم از تصادف و از اتفاق، از حال و وضع‌هایی که در اختیار و قوه خودشان نیست، بستگی دارد به حرص‌شان یا به پاکی‌شان. مقدار حرص و پاکی بستگی به هوش‌شان دارد - یا به پاکی‌شان. مقدار حرص و پاکی هم بستگی به هوش‌شان دارد - هوش و شعور، تمرین و تربیت نگو. فقط هوش کافی نیست. از هوش باید شعور بیاید. شعور با تمرین و تربیت فکر می‌آید. حتی در پدرسوخته بودن هم، برای دزدی هم محتاج هوش و فکر و شعوری. فکر را ول نکن که اگر کردی ول‌معطلی دیگر. نگاه کن. ببین. بخوان. بسنج. بخوان اما هرچه را که می‌خوانی قبول نکن یک هو. بسنج. یادگرفتن نه یعنی از برکردن، نه یعنی قبول کردن. گاهی یاد گرفتن یعنی قبول نکردن. بسنج. از هر چه می‌خوانی یا بشنوی کمک بگیر برای سنجیدن. برای سنجیدن به فهم محتاجی. برای فهم بهتر هم به بهتر سنجیدن. به بیشتر سنجیدن. این حرفها را بهتر می‌فهمی بعدها. ولی ای کاش فہمت از همین حالا درست‌تر بود. فهم خودم هم به همچنین، ای کاش.

من بیشتر علاقه‌ام به قصه‌ها بود تا به نصیحت. در کتاب‌های مدرسه هر چند صفحه نصف صفحه‌ای اندرز و پند گذاشته بودند. من همان وقت‌ها هم از خودم سوال می‌کردم اگر شنیدن اندرز و پند کافی هست پس چرا هنوز احتیاج به اندرز و پند هست بعد از هزارسال؟ بعد از، بیشتر، دو، سه، چهار هزارسال، چه می‌دانم - خیلی هزارسال.